بعونہ تعالیٰ

[illegible]

انٹرنس کورس فارسی

برائے سنہ ۱۸۸۵ء

مسمّی بہ

گلدستۂ دانش

تالیف کردۂ جناب ادیب اریب فاضل لبیب مولوی محمد محی الدین صاحب مدرس اول

گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

[illegible] [illegible]

سنہ ۱۸۸۴ء

در مطبع مفید عام آگرہ باہتمام [illegible] مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه از مؤلف

اے نام تو راحت روانها　　　وصف تو فروغ داستانها
یک ذره ز قدرت تو خورشید　　　یک نقطه ز صنعت آسمانها
دانش بستایش تو عاجز　　　قاصر بثنای تو زبانها
از فضل تو عاجزان قوی پشت　　　وز شست توان ناتوانها
آنی تو که در کمال ذاتت　　　لال است زبان نکته دانها

مد آفرین جهان آفرین را که این نیستی هست نما را نمود از جود اوست و سرمایهٔ دو
یتی کمین بخششی از دست جود اوست ❊ و درود نامعدود بر فرستادگانش
د که هر یکے برج ولا را رخشنده اخترانند و درج رهنمائی را فرخنده گوهر ❊
پس ازان حالی خاطر عالی کار آگاهان است که امروز بازار هنر را
در چار سوے گیهان شام گاهان است ز شاخسار علم را برگ و بارے

نکالاے گران از بہر گرم بازارے آن ناہنجاری روزگار غبار بے رونقی
بر چہرہ ہنر نشستہ وانکج خرامی گردونِ دون رشتہ گرانبہاے گوہر علم
از ہم گسستہ ولیکن ہمتِ والانہمتِ سرکار عالی اقتدار برطانیہ ناظم
کہ در ہمگی ادوار آبیاری علم بآبیاری چمنستان ہنر پرداخت وبفیض تربیت
این تیرہ بلاد ہندرا کہ از مدتے آشیانہ چغد جہالت بودہ سرمایہ نازش
روزگار ساخت در ہر شہرے مدرسہ ودر ہر قریہ دبستانے بہر تعلیم
اطفالِ رعایا مرتب کرد ودر آموزگاری عامہ برایا آنسے پرتوے کار آورد چہ
ہنروران را قدر افزود تا رسائل سودمند از طبع بلند وفکر آسمان پیوند بحیز
تالیف درآوردند واین ہیچمدان کہ بہ گزارندۂ این داستان است از سنے
بہ گورنمنٹ اسکول الہ آباد بہر تعلیم زبان فارسی وعربی از جانب سرکار معین
خواست کہ از نثرہاے دلنشین ونظمہاے رنگین سخن سنجان پیشین کہ
نوازشگران قانون نواخوانی ونواخوانان آتشکدۂ شگرف بیانی بودہ اند
زیبا مجموعہ ترتیب دہد کہ ہم نظارگیان را از رنگ وبوے گلہاے این گلدستہ
رنگین نضارتے تازہ رو نماید وہم از مطالعۂ مضامین دلنشینش طلبہ را
ابواب دانش بروے دل کشاید لہذا کلمات طیبہ اساتذہ کرام پیش
نظر داشتہ از ہر گوشہ توشہ واز ہر خرمنے خوشہ دریوزہ کردہ مجموعہ ترتیب دادم و
آنرا گلدستۂ دانش نام نہادم وہر چند پیش ازین ہنرمندان

منتخبات دیگر بهم رسانیده اند و آن در مدارس سرکاری رنگ روائی هم پذیرفته
اما کسانیکه مدتے بگلگشت نزهتکدهٔ معانی پرداخته اند نیکو میدانند
که در بهارستان گیتی هر گلے را رنگ و بوئے دیگر است پس گل نودمیده
آب و رنگے که دارد شب طے کرده را آن رنگ و بو کو؟ چون این گلدستهٔ
رنگین فراهم آمد هدیه ساختم بعالی خدمت هنرپرور و قدر افزاے اهل هنر
صدرنشین چار بالش بختیاری درة التاج سربلندی و کامگاری مردم دیده
مردمی و فتوت دیدهٔ مردم سخا و مروت دست شهامت را بازو بازوی
شجاعت را نیرو جبین دلنشین شاهد کرم را ابرو و ابروے سخاوت را
غازهٔ نیکو جناب والا شکوه معدلت پژوه خورشید رخشندهٔ سپهر تفاخر
آر. ایچ. گرفتهه صاحب بهادر ڈائرکٹر ممالک مغربی
و شمالی و اوده اگر گوشهٔ چشمے برین متاع فاسد و کالاے کاسد بگمارد و باوصف
کم مایگی منظور التفات سازد زهی عز و شرف ۰

باب اول در عدل

(۱) بدانکه نظام جهان و نسق زمان بعدل حکام منوط ست و ثمرهٔ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط* و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد* **مثنوی**

داند آنکو ز عقل آگاه ست — که رعیت خزانهٔ شاه ست
چون خزانه بحال معمور ست — لشکر شهریار منصور ست

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تواند گزید دلیل ضبط ممالکت و حفظ رعیت باشد والا بر عکس آن* **قطعه**

گرگ نیارد که برد گوسفند — شفقت چوپان چو بود بر گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود — خود گله را هست چوپان گله

حکایت ۲- آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت تنعم نمودی و جامهای نفیس پوشیدی* و پهلو جز در حریر ننهادی* چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید و دیگر در تنعم نکوشید* الآن حرمت علی اللذات* **قطعه**

ترک آسایش خود باید کرد — حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید — هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت ۳ - آورده اند که یکے از ملوک روزگار وقتے بشکار رفت- به بیسے رسید درویشے بیرون آمد و عنان اسپ شاہ بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پاے پیل ظلم افتاده ام پاے بساط عدل در نورد و پا داد پیادۂ مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عُقاب جانوردارے گرفتارم۔ شاہ بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند۔ تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وے بداد و انصاف وے بستاند۔ بعد از وفات شاہ۔ بزرگے او را بخواب دید که در سراے بہشت مےخرامید و میگفت بسبب یک ساعت عدل گناہ پنجاہ سالہ عفو کردند۔ **قطعہ**

بدانکه ہفت گروہ اند زیر سایۂ عرش — بحکم نص پیمبر یکے شہ عادل
دوم جوان نکو اعتقاد و پاکیزه — دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسے که ز خشم خدا چو یاد کند — سحاب دیدۂ او در زمان شود سائل
دگر کسے که نماز فریضه بگزارد — دلش بوقت نماز دگر بود مائل
دگر کسے که بگرد زنان نگردد چون — درآید از در او ماہروے مہر گسل
دگر کسے که زکوتی دہد بمسکینان — بدان شمار که باشند خلق ازو غافل

حکایت ۴ منظومه

آن شنیدستی که مرد دادخواہ — گفت روزے با وزیر پادشاہ
کاے وزیر افتاده کار مشکلم — برکشا این قفل دشوار از دلم

گفت کارے دارم اکنون بازگرد | تا شوم فارغ ز کار اے نیک مرد
مستمندش گفت کارے با کار یار | وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغلِ من با تو ز مشغولی تست | گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بساز اے کارساز | تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت ٥ طائفه بزازان بهیئت دانشمندان نزدیک سلطان مظفرالدین کرمانی درآمد۔ با دراعه ها چون عرصه حرص فراخ و دستارها چون میدانِ آز دراز۔ سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمے بواجبی بجا آورد۔ چون بنظر شریف دید که معنی بموافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرت نے۔ در فکر افتاد۔ **قطعه**

مردِ عامی که بتزویر شود دانشمند | فرجے پوشد و دستارِ بقفا بندد
علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید | است آنست که بر سبلتِ خود میخندد

یکے از وزرا در ناصیه سلطان اثرِ تغیر بدید و گفت۔ این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند۔ ملک فرمود که ایشان برائے امان بدین هیئت آمده اند۔ نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنم۔ اما هر کسے را لباسے مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد۔ **قطعه**

بر خیز لاشه کسے زینِ مرصع نزند | ننهد بر سر خرے مرهم عاقل پالان
هر کسے لائق کارے و لباسے گیرد | خرقه درویش و قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت۔ شیخ شہاب الدین سہروردی را با محتاجی ندیم سلطانی خصومتے افتاد۔ ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم۔ شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم۔ نظم

هر کسے روئے بچیزے آرند حاجت خویش بدو بردازند
در گہت قبلۂ درویشان است حضرت مرہم دلریشان است

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت کہ سالوسے را در مملکت رہا کردۂ کہ ندیم ترا می آزارد۔ سلطان گفت فردا حکم کردہ شود۔ شیخ نماز خفتن گزاردہ سجادہ در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق دراخت و گفت ظالمے را گذاشتۂ تا بندگان ترا می رنجاند۔ از گوشۂ صومعہ آوازے شنید کہ امشب این حکم کردہ شود

قطعہ

از در دستو و سخنہ ہیچ نگشاید ترا روی عجز آور بدرگاہ خدای ذو الجلال
حیف باشد رقعۂ حاجات خود بردن جز بقیومی کہ در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تپ گرفت و بامداد کالبد سرد کرد۔ سلطان نزدیک شیخ آمد و عذر خواست۔ شیخ گفت او را معبودے بود و مرا نیز معبودے ہر دو حاجت خود بمعبودان خود عرض داشتیم۔ معبود من غالب آمد۔ نظم

در حق گیر و در گریز بآن تا بیابی مرادہاے زمان
مکش از درگہ شہان بیداد بندہ اش باش تا شوی آزاد

حکایت ۷ آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت. اتفاق کردند که هیچ چیزی به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دو است ؛ **شعر**

به یقین دان که قوت مردم　　جمله از گوشت است و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر شد ؛ الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد. هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت فراموش کردم. گفت سزای تو چیست ؛ گفت آنچه خدای تعالی با آدم کرد ؛ **قطعه**

آدم بسهو کرد خطائی و توبه کرد　　زود در گذشت آنکه خداوند عالم است
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود　　تو نیز در گذار که فرزند آدم است

گفت آری راست گفتی ؛ پس با تو همان کنم که با آدم کردند و ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی ؛ **شعر**

تفکر فی الکلام و کن سمیعا　　بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا

حکایت ۸ آورده اند که اسکندر بعزم جهانگیری بطرف چین رفت و در قرب شاه چین نزول کرد ؛ روزی حاجبی آمد که رسول شاه چین بر در است ؛ فرمان داد که در آید چون در آمد خدمت کرد و با دب بنشست اسکندر گفت چه پیغام داری ؛ گفت بادشاه چین چنین فرموده است که سخن در خلوت

بگوی بیت

هر که خواهد تا بیفتد در بلا — گو بگو اسرار سلطان پیش ملا

فرمود تا خلوت ساختند. چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت
پیغام شاه چین چیست؟ گفت ای سکندر! شاه چین منم. اسکندر بتعجب
و گفت چه دلیر آمده؟ گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی
در میان نبود در حق تو قصدی نکرده ام. قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد — از دل مردم شود بغض مبدل
درد سری کان ز خلط بار نباشد — دفع توان کرد نیش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم. گفت قبول کردم. آنگاه
اسکندر چون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو
چگونه باشد؟ گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند
بجملهٔ اول لشکر استیصال گرداند. گفت دو ساله قناعت کن گفت
اگر یک ساله قناعت کنم خلل کلی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود.

نظم

مال دیوان چو شه بیکدفعه — بستاند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد — مردم از خوش دلی کنند ادا

اسکندر گفت بار تمام شش ماهه مدوده. چون عزم مراجعت کرد گفت

میخواهم که فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سرفراز کند تا انگشت در نمک نزنیم * چون روز موعود شد سکندر بر پشت مرکب نشست با هوا و خیل و حشم جانب چین روان شد * بادشاه چین نیز لشکری جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود و عقل از حصر اجزای آن قاصر و خرد از عدد و احصای آن متقاصر مأته الوف در سلسله احاد بود - و در رشته تسلسل از مجموع او کمتر افراد * شمار آن را خدا داند * نظم

شاه چون خورشید و لشکر ذره وار || رشته در رشته قطار اندر قطار
کس نداند شمار و حصر آن || بر زمین الا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود - چون لشکر شاه چین دایره زدند و لشکر اسکندر را در میان آوردند - پنداشتی که مرکز در میان محیط است یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط * اسکندر ترسید و کار حرب بنساخت * ناگاه شاه چین در رسید - اسکندر گفت مگر مکر کردی * تا مرا بگیری * شاه چین گفت معاذ الله که در بادشاهان مکر باشد - زیرا که مکر دلیل عجز است *

قطعه

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد || تا در آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق || شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس اینهمه عدد لشکر تو چیست * گفت تمام لشکر من نیست بلکه

بدرقهٔ لشکرِ من بست * غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می بینم که دولت خداداد داری * و هر که با امر دولت یار دست در کمر کند بیفتد * سکندر گفت تو سزوار احسانی آنچه از تو میخواستم از سرِ آن برخاستم * ملک چین لشکر را به قفا برد و مائده نهاد که بصفت راست نیاید و بر بساطش خیمهٔ اطلس درکشید چنانکه دائرهٔ فلک در محیطش داخل می نمود همه را در سایه آورد - و فرشها بدیباے قیمتی آراسته بتخصیص خوانے از زر نهاد - و کاسه هاے پر زر و جواهر قیمتی چنانکه قیمتِ آن بچند ساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد * سکندر گفت این جواهرات قوتِ آدمی نشاید * گفت تو پس چه میخوری؟ گفت آنچه مردم میخورند - نان و گوشت و امثالِ آن * گفت در روم نان و گوشت نبود؟ آن مقدار که بخوری چندین رنج برخود نهاده گردِ جهان میگردی * سکندر گفت که ازین سفر همین فائده بود - بس است * قطعه

مرد حریص گر همه عالم بدو دهی | حرصش بسوے عالم دیگر کشد عنان
چون بنگرد نصیبهٔ او زین جهان بس است | بهرِ نشستن گلیمے و بهرِ شکم دو نان

حکایت ۹ یکے از ملوک عرب را علت ناشتوائی بپیش آمد * و خرج بسیار و فرح بیشمار پیش آورد * وزیرے بود که بر حضرتِ ملک مرتبه

نصیحت نیکخواهی داشت۔ باز خواست و عرضه داشت۔ کہ بانگ گفتنی

ضمیر بیجاست بنمودن نشان ختم و صورت و سیرت اولوالعزم نیست قطعه

عارفان گاه بلا شکر کنند کین بود نفس یقین بالیدن
از کریمی که همه احسان کرد نیست شایسته نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی تنزل بلاست ورحق ما بکار عموم شمول جنا

است ورحق رعایا از آنکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون ننهد

تحتگاه سینه شاه از آه مظلوم سینه مشتباه ماند۔ تا آخر الامر کار مملکت

بفساد انجامد۔ نظم

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را گر ندارد گوش سوی داد خواه سینه ریش
ناله مظلوم گوش آسمان کر میکند پنبه غفلت چون کن خشم از گوش خویش

حکایت ۱۰ آورده اند کہ پادشاه غازان (نور الله مرقده) روزی

در شکار بود از لشکر جدا افتاد و روی بمزرعه نهاد پیر مردی و پیر زنی

دران مزرعه کلبه داشتند چون حوصله بخیلان تنگ و چون قسم مستان بغایت سرد

تو گفتی که غربال هزار چشمه فلک قرصهای کافوری شبنم بیز بخت و

آسیای باد سپهر از فضله برف آرد می بیخت ۔ پادشاه از ایشان پناه

طلبید با آنکه سلطان را نشناختند کلبه با و پرداختند ۔ فرد

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند کسی که بیند او را پیاده داند

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف
محاوره و سخن پردازیم ❊ هر دو بعزت بیایند و بخدمت پیش پادشاه غازان
استادند ❊ پادشاه از غازان شکایت کرد که لشکرے را نیکو می دارد و
رعیت را می آزارد ❊ پیرزن گفت اے جوان مرد از سر این حدیث
درگذر و از گستاخی نام پادشاه مبر ❊ اگر عدل غازان نبودے
تا این دو بیچاره درین بیابان نیاسودے ❊ نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال	درگذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاست این	که چنین فارغیم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از انکه هر کرا خدا تعالے
ملک داد و عزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت
مناسب است ❊ نظم

هر کرا ایزد تعالے داد ملک و سلطنت	پیش مردم گردد و دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو	نام او را کے توانی کرد از خواری رقم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود ❊ بامداد
که پادشاه از کلبهٔ درویش برآمد و بر پایهٔ تخت پا نهاد - آن هر دو پیر
حقیر را طلب نمود و پایهٔ ایشان را بفلک افراشت و بدین حدیث انتباهے
عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود ❊ نکته

از بزرجمہر حکیم پرسیدند کہ حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاد؟ گفت دو طائفہ را، یکے عادل و دوم ظالم را۔

قطعہ

میان خلق فنا دست بس نکو مثلے　　تر انگشت بنزدیک عارف و عالمے
کہ ہیچگونہ نمرد است عادل و ظالم　　یکے بہ نیک خصالی دگر بہ بدنامی

حکایت ۱۱ نوشیروان روز نوروز با مہرجان افروز مجلس پیدا شت دید کہ یکے از حاضران کہ باوے نسبت خویشی داشت۔ جام زرین در بغل نہاد۔ تغافل کرد و ہیچ نگفت۔ چون مجلس بشکست آبدار گفت ہیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم کہ جام زرین پیدا باید۔ نوشیروان گفت بگذار آنکس کہ گرفتہ باز نخواہد داد و آنکس کہ دید ظاہر نخواہد کرد۔ بعد از چند روز آن شخص در آمد جامۂ نو پوشیدہ و موزۂ نو در پا کردہ۔ نوشیروان اشارت بجامۂ وے کرد کہ اینہا از آنست؟ دامن فرو افگند و از موزہ بر داشت کہ این نیز از آنست۔ نوشیروان بخندید و دانست کہ آن از ضرورت احتیاج کردہ بود۔ بفرمود تا ہزار مثقال بوے دہند۔

قطعہ

از گناہ تو چو آگاہ شود شاہ کریم　　معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواہ
مکن انکار گنہ زانکہ گناہ دگر است　　بلکہ بسیاری از آن ہم بتر انکار گناہ

حکایت ۱۲ گناہگارے را پیش خلیفہ آوردند تا یعقوب بتے کہ مستحق

آن شده بود۔ فرمان داد۔ گفت اے امیر المومنین! انتقام بر گناہ عدل است و تجاوز از ان فضل۔ و پایۂ ہمتِ امیر المومنین عالی تر است کہ از انچہ بلند تر است تجاوز نماید و بانچہ فرو تر است فرود آید۔ خلیفہ را سخن وے خوش آمد گناہِ وے را عفو کرد۔ **قطعہ**

عفو از گناہ فضل بود انتقام عدل زان تا باین ز چرخ برین تا زمین رہ است
کے فضل را گذار د و آرد بعدل رو دانا کہ از تفاوتِ این ہر دو آگہ است

حکایت ۱۳ کودکے از بنی ہاشم با یکے از اربابِ مکارم بے ادبی کرد۔ شکایت بعمش بردند۔ خواست تا ویرا ادب کند۔ گفت اے عم! من کردہ ام انچہ کردم کہ عقل با من نبود۔ تو کن انچہ میکنی کہ عقل با تست۔ **قطعہ**

گر سفیہے بحکم نفس و ہوا نہ بوفقِ خرد کند کارے
بر تو نفس و ہوا چو غالب نیست جز براہِ خرد مرو بارے

حکایت ۱۴ اسکندر را گفتند! بچہ سبب یافتی انچہ یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عہد۔ گفت باستمالت دشمنان تا از غائلہ دشمنی زبام تافتند۔ و از تعاہدِ دوستان تا در قاعدۂ دوستی استحکام یافتند۔ **بیت**

بایدت ملکِ سکندر چون وے از حسن سیر دشمنان را دوست گردان دوستان را دوست تر

حکایت ۱۵ بادشاہی از صاحبدلے سوال کرد۔ کہ از بادشاہی چہ ماند؟ گفت یک چیز۔ ولیکن بد وصفت؛ پرسید کہ آن کدام است؛ گفت نام! کہ چون عدل و احسان کنند از نیکی۔ والا بزشتی؛ **قطعہ**

ہزار سال کہ ضحاک بادشاہی کرد　　　از و نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچہ دولتِ کسری بسے نماند ولے　　　بعدل وداد شنیش نام در زمانہ علم

حکایت ۱۶ امیرے اسیرے بیچارہ را بجلادے خونخوارہ داد کہ وے را در بیغولہ بقتل رساند؛ جلاد بموجب فرمان وے را بویرانہ برد۔ کہ از دیدۂ مخنثان ستنے آب تر بود۔ و از خاطرِ بیکسان خراب تر؛

شعر

چنان بیغولہ دشتے آدمی کش　　　کہ بگذشتے درو اندیشہ از ہول
تعالی اللہ بدان سان جشت انگیز　　　کہ شیطان اندرو میگفت لاحول

القصہ چون عزم جزم کرد۔ کہ از سپر چشمہ شمشیرش آتشے در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرونشاند بیچارہ آہے کرد۔ و از سر سوز گناہے گفتی آن آہ برقے شد و در خرمن وجودِ جلاد افتاد؛ **نظم**

آہِ مظلوم تیرِ دلدوز است　　　کہ زشستِ قضا رہا گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار　　　تیر از ان شست کے خطا گردد

لاجرم بے اختیار بند از دست و پاے بیچارہ برگرفت۔ کہ اے مسکین!

سرِ خویش گیر، او راه بیابان در پیش * که من ترا بچون خود خریدم * چه اگر
این معنی را بعد بگوشِ سلطان رسانند سرم برباد دهد * **قطعه**

جوانمردی نه آن باشد که چون برق | بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آنم که چون ابر | بکشتِ جانِ مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفے عجب و پندار نموده سر بجانبِ
آسمان کرد که خدایا! چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
برمن رحم آور * هاتفے آواز داد که اے نادان! ما بر تو رحم آوردیم که
از آتشِ دوزخت خلاص کردیم * و رحم آوردنِ تو وقتے مسلم است
که او را از مرگ خلاص کنی * **قطعه**

وقتے ار رحم آورد جلاد بر بیچارهٔ | بر وے کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم برین رحم آورد کز کشتنش بخشد امان | هم بران رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص

حکایت ۱۷ - عمرِو لیث صفار را غلامی بود در حالت مستی امیر را
دشنام داد * امیر بہ بندانش فرستاد * چون بہوش آمد بعقوبتش
فرمان داد * غلام گفت - اے امیر! من بد کردم در حالتی که بیہوش
بودم تو در حالتے که ہوش داری - بد مکن * بدین سخن از عقوبتش
درگذشت و بانعامے وافر و خلعتے فاخر خرسند کرد * **قطعه**

مستِ عشق ار کند ہزار خطا | چشم پوشد خدای غفارش

شرم دار از خدا اگر شناسی　　　کمتر از عمرو لیث صفارش

حکایت ۱۸۱۔ آوردہ اند کہ یکے از سلاطین را داعیۂ آن شد کہ حج خانۂ خدا بگزارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجاے آرد۔ و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباہ و اکفا ممتاز و سرفراز گردد **بیت**

ہست طواف حرم کردگار　　　در دو جہان واسطۂ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند کہ اے ملک! شرط اداے حج امنیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تہیۂ ایشان درین راہ دور و دراز تعذرے تمام دارد۔ و اگر با اندک ملازمے توجہ فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر سلطان در بلد۔ حکم جان دارد در جسد و وقتیکہ سایۂ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود ہرج و مرج پدید آید۔ و تمام مہام خواص و عوام از مسلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود کہ چون این سفر میسر نمیشود چون کنم کہ ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بہرہ مند گردم گفتند۔ درین ولایت درویشے است کہ مدتہا مجاورت حرم کردہ و شصت حج با شرائط آن بجاے آوردہ حالا در گوشۂ عزلت نشستہ است و در آمد و شد بر خلق بستہ **بیت**

گشتہ ز غوغاے خلائق ستوہ　　　پاے کشیدست بدامان کوہ

شاید که ثوابِ حجے توان خرید۔ و از مثوبتِ آن بحظے کامل توان رسید۔
بادشاه از صدقِ عقیدتے که با اهل الله داشت بخدمتِ درویش
رفت و در اثنائے سخن فرمود۔ که مرا آرزوے حج از ضمیر سر بر زده است
و ارکانِ مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند۔ و استماع افتاده که ترا حج
بسیار است چه شود که ثوابِ یک حج بمن فروشی؟ تا تو بنواے رسی۔
و من بثواب رسم۔ درویش گفت من ثوابِ همه چهار را بتو میفروشم۔
بادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی؟ گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجے
تمام دنیا و هر چه در دنیا ست۔ سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا
مقدار اندکے بیش در تصرفِ من نیست۔ و این بهاے یک قدم
نمی شاید۔ پس حجے چگونه توانم خرید؟ و برین تقدیر بهاے همه حج ها
در خیال چون توان گذرانید۔ درویش گفت شاها! ثمنِ همه حجهاے
من پیشِ تو آسان است۔ شاه گفت چگونه؟ گفت چون در قضیه
مظلومے عدل کنی و یکساعت بمهمِ دادخواهی پردازی ثوابِ آن بمن
بخش۔ تا من ثوابِ شصت حج بتو بخشم۔ و هنوز صرفه برده باشم و درین
سودا سودے بسیار کرده۔ پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامتِ
فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگانِ خدا
نیست۔ و بصفتِ نصفت زیستن و بنظرِ عدالت و حمایت در رعایا

نگریستن * چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار
از ضعفائے خلق برآرند و چون ضعیف حالان ہلاک شوند۔ اقویا نیز
برجائے نمانند * چه معیشتِ خلائق بیکدیگر باز بسته است۔ و انتظام
احوالِ مردم جز بعدل ممکن نیست * قطعه

عدل نوریست کز و ملک منور گردد — ور نسیمش ہمه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مرادِ دلِ درویش بر آر — تا ترا هرچه مراد است میسر گردد

حکایت ۱۹ آورده اند که بادشاہے بود در دار الملک چین۔
بزیورِ عدل آراسته و نهالِ حالش بصفتِ نصفت پیراسته * بیت

ستم را زبان عدل اسود ازو — خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتے بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوشش پدید آمد *
ارکانِ دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جمله حاضران بر حالِ
وے بگریه آمدند و از برائے تسلیهٔ او بسیرہا برانگیختند * ملک فرمود۔
که شما گمان مبرید که من بر فوتِ حسِّ سمع میگریم چه میدانم که عاقبتِ کار
فتور و قصور بقویٰ و حواس راه خواهد یافت * پس بر بطلانِ چنین چیزے
ازان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود * بل گریه من برائے آنست که
ناگاه مظلومے داد خواه بدر بارگاه فریاد کند و صدائے استغاثهٔ او
بگوشِ من نرسد و او محروم باز گردد۔ و من عند الله مواخذ باشم *

اما درین باب فکرے کردہ ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند کہ کسے
غیر داد خواہ جامۂ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حالِ مظلومان اطلاع
یابم و بداد ایشان برسم۔ بیت

داد مظلومان بدہ مقصود محشر شان برآر
دین و دنیا را بدین داد و دہش معمور دار

حکایت ۲۰ آوردہ اند کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی روزے
بر کنارۂ زندہ رود شکار میکرد۔ زمانے جہت استراحت در مرغزارے فرود
آمد۔ از ملازمان سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب خاص بود بدیہے
در آمد گاوے دید کہ بر کنارِ جوے می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفتہ بکشتند
و قدرے گوشت ازان کباب کرد۔ و آن گاو ازان عجوزہ بود کہ معیشت
او با چہار یتیم کہ داشت از شیر او حاصل می شد۔ چون ازان واقعہ خبر دار شد
از خود بیخبر گشت۔ بیامد و بر سرِ پلے کہ گذرِ سلطان بران بود منتظر
بنشست۔ ناگاہ کوکبۂ دولتِ ملک شاہی برسید۔ برجست و عنانِ
مرکب سلطان بگرفت۔ ہمان غلام حاجب تازیانہ برآورد۔ و خواست
کہ بران عجوزہ بزند منع کند۔ سلطان گفت بگذار کہ مظلوم و بیچارہ
بیمارہ است تا بنگرم کہ ظلم او چیست۔ و داد او از دست کیست؟ پس روے
بہ پیرزن آورد کہ سخن گوئی۔ پیرزن بحکم آنکہ گفتہ اند۔ مصرع

مظلوم دلیر باشد و چیرہ زبان

زبان بکشاد که اے پسرِ الپ ارسلان اگر دادِ من بر سرِ پل زنده رود ندہے
بعزت وجلال احدیت که بر سرِ پلِ صراط تا انصافِ خود از تو نستانم
دستِ مخاصمت از دامنِ تو کوتاه نکنم۔ نیک اندیشه کن ازین دو سرِ
پل کدام اختیار میکنی؟ **فرد**

انصافِ خود دادِ من امروز بده　　بدہی به از ان بود که بستانندت

سلطان از مهابتِ این سخن پیاده شد۔ وگفت زنہار اے مادرِ من
طاقتِ جوابِ آن سرِ پل ندارم* بگوے تا بر تو که ستم کرده است؟ تا
دادِ تو از و بستانم* پیرزن گفت اے ملک! ہمین غلام که بحضورِ تو
تازیانهٔ عقوبت بر سرِ من کشید چشمهٔ عیشِ مرا مکدر ساخته است۔ وگاوے
که معیشتِ من ویتیمانِ من از شیرش مهیا بود۔ بکشت وکباب
کرد* ملک شاه بفرمود۔ تا غلام را سیاست کردند۔ وعوض یک
ماده گاؤ ہفتاد گاؤ از حلال تر وجهے بدو دادند* وبعد از چند گاه
که سلطان وفات یافت پیرزن ہنوز در حیات بود نیم شبے بر سرِ
قبرِ وے آمد وروے نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت۔ الٰہی! این بندهٔ تو که
درین خاک است وقتے که من درمانده بودم دستِ من بگرفت۔
حالا او درمانده است۔ تو بکرم دستگیرِ او کن* من بیچاره بودم
او بعاجزیِ مخلوقیتِ خویش بر من ببخشود۔ این زمان او بیچاره است

تو با قوتِ خالقیتِ خود براو بخشائے* یکے از جملۂ عبّاد ملک شاہ را بخواب دید۔ پرسید۔ کہ خدا یتعالیٰ با تو چہ کرد؟ فرمود اگر دعاے آن پیرزن بفریادِ من نرسیدے از چنگالِ عُقابِ عقوبت خلاص ممکن نبودے*

نظم

گفت کہ بر رہگذر آن گندہ پیر | گر بدعایم نشدے دستگیر
سب نظرِ رحمت بادشاہ | حالِ من غمزدہ بودے تباہ
دادِ من او را بدُعا رہ نمود | فیضِ دعایش درِ رحمت کشود

حکایت ۲۱۔ آوردہ اند۔ کہ عمرولیث یکے را بسخن صاحب غرضے محبوس ساخت* مادرِ آنکس عرضہ دلشتے نوشتہ برسرِ راہِ عمرو بایستاد* چون عمرو برسید۔ پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد کہ بدست عمرو بدہد مرکبِ عمرو تند بود در رمید* عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را دور کردند۔ وازانجا درگذشت* باز عجوزہ برسرِ راہ آمد و بایستاد تا عمرو بازگشت۔ دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود* عمرو پرسید کہ اینچہ کس است؟ گفتند مادرِ فلان محبوس است* عمرو ازو متغیر بود رو بگردانید و بدو ملتفت نشد* پیرزن گفت اے ملک! حکم تو در بارۂ پسرِ بیگناہِ من چیست؟ گفت آنکہ او را صد چوب بزنند و رویش سیاہ کنند و گردِ شہر بگردانند و ندا کنند کہ ہر کہ در حضرتِ سلطان عاصی شود سزاے

وے اینست * پیرزن گفت این حکم تو میکنی؟ گفت آرے من این حکم میکنم * گفت پس خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی * از هیبتِ این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون باخود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند- و خلعتِ خاص بدو پوشانیده بر مرکبِ خاصه سوار کردند * و گفت اورا در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند- عمرو لیث که باشد؟ که خلافِ آن در خاطر گذراند * فرد

او حاکم ست و ما همه محکومِ حکمِ او
ما را چه اعتبار بود- حکم حکمِ اوست

حکایت ۴۴ آورده اند- که بادشاه قباد روزے در شکار از لشکر جدا افتاد * هوا گرم شد و او از تشنگی بے طاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و چشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید در میانِ بادیه زده و پیرزنے با دخترِ خود در سایهٔ آن نشسته * چون قباد برسید- آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد * و ما حضرے که داشت حاضر کرد * قباد طعامے خورد و آسنے بیاسائید * خواب برو غلبه کرد- لحظهٔ بیارمید چون از خواب در آمد بیگاه شده بود- شب همانجا اقامت نمود * بعد نمازِ شام گاوے از صحرا بیامد و دخترک آن زال آن گاو را بدوشید * شیرِ بسیار حاصل شد * چنانچه قباد را عجب آمد و باخود گفت این جماعت

بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسے بر سرّ ایشان اطلاع نیابد۔
هر روز چندین شیر از گاوے میگیرند۔ اگر در هفته یک روز سلطان هند
مال ایشان را خللے نمیرسد۔ و خزانه را توفیرے میشود۔ نیت کرد۔ که چون
بدار الملک برسد آن مواضع را بر رعیت نهد۔ چون صباح شد دخترک
گاو را گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد۔ فریاد برآورده پیشِ مادر
دوید۔ که اے مادر! روے بدعا آر که بادشاهِ ما نیت ظلم کرده است۔
قباد تعجب نمود و گفت۔ از چه دانستی؟ گفت هر بامداد گاوِ ما بسیار شیر
دادے امروز اندک۔ هرگاه که بادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت برارد۔
قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت۔ اکنون
برو و بر سرِ کار شو۔ پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار
حاصل شد۔ بارِ دیگر پیشِ مادر دوید۔ و مژده نیکونیتی بادشاه بوے رسانید۔
و ازینجا گفته اند که ملکِ عادل بهتر است از ابرِ بارنده و آفتابِ تابنده۔

حکیم فردوسی فرماید **نظم**

هر آن نم که از ابر باران بود — در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گردد اندیشهٔ بادشاه — نیاید ز مین نم بوقت از هوا
چو عادل بود شه ز سختی منال — که عدلش به است از فراخی سال

حکایت ۲۴۔ نقل کرده اند از بهرام گور که وقتے در هواے گرم

بدر باغے رسید۔ پیرے کہ باغبانی کردے آنجا حاضر بود۔ گفت اے پیر درین باغ انار ہست؟ گفت آرے۔ بہرام فرمود کہ قدحے آب انار بیار۔ پیر برفت۔ و فی الحال قدحے پر آب انار کردہ بیرون آورد و بدست بہرام داد۔ بیاشامید و گفت اے پیر اسالے ازین باغ چند حاصل میکنی؟ گفت سہ صد دینار۔ گفت بدیوان خراج چہ میدہی؟ گفت بادشاہِ ما از درخت چیزے نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد۔ بہرام باخود اندیشہ کرد کہ در مملکتِ من باغ بسیار ست و در ہر باغے درخت بسیار۔ اگر از حاصلِ باغ نیز عشر بدیوان دہند مبلغے حاصل میشود و رعیت را چندان زیانے نمیرسد۔ بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصولِ باغات نیز بگیرند۔ پس باغبان را گفت قدحے دیگر آب انار بیار۔ باغبان برفت و بسیار مدتے قدحے آب آورد۔ بہرام گفت اے پیر نوبتِ اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن نیاوردی۔ پیر بدانست کہ آنجوان بہرام ست۔ گفت اے جوان اگناہ از من نبود۔ از بادشاہ بود کہ درین وقت نیتِ خود را تغیر دادہ و اندیشۂ ظلم فرمودہ لاجرم برکت از میوہ بیرون رفتہ۔ من نوبتِ اول از یک انار آن ہمہ آب گرفتم و درین کرت از دہ انار برابر آن حاصل نشد۔ بہرام ازین سخن متاثر گشتہ آن اندیشہ از دل بیرون کرد و گفت اے پیر ایکبار دیگر

مقدارے آبِ انار بیار* پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان
وقدحے مالامال از آبِ انار آورده - بدست بهرام داد - و گفت اے سوار!
عجب حالیست که بادشاهِ ما آن نیتِ ظلم را تغیر داد - فی الحال اثرِ برکت
ظاهر شد - از یک انار این قدح پر آب شد* بهرام صورتِ حال با پیر
درمیان نهاد - و قصهٔ نیتِ خود و تغیرِ آن را باز گفت* و این سخن ازان
ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند - تا سلاطین ازین سخن پند پذیر
شوند و نیت در صلاحِ حالِ رعیت مقصور دارند* **بیت**

هر شاه کاو نیتِ خود راست کند — باید ز خدا آنچه درخواست کند

حکایت ۳۴ - آورده اند که سلطان محمود بارکانِ دولتِ خود گفت
که ابله ترینِ مردمان پیدا کنید* بزرگانِ درگاه حکما و ندما و زیرکان و
خوش طبعان را باطراف و اکنافِ ممالکت فرستادند* و ایشان متوجه
شده باستعلامِ این چنین کسے مشغول بودند - و در استکشافِ احوالِ جهال
و احمقان مبالغه می نمودند* بآخر شخصے را دیدند که بر شاخِ درختے بر آمده تبر
بر بُنِ آن شاخ میزند - تا گسسته گردد* و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آیینه
آنکس از سرِ شاخِ بلند بر زمین افتد* و اگر فرضاً هزار جان داشته باشد
یکے را بسلامت نبرد* همه اتفاق کردند - که این کس ابله ترین عالمست
و او را گرفته نزدِ سلطان بردند و صورتِ حال بموقفِ عرض رسانیدند*

سلطان فرمود که از وا ابله تر کسے ہست؟ گفتند حضرت سلطان بیان
فرماید؛ گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را
بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد؛ نظم

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختے مزن — که بالائے شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردید بیخ درخت — زپاے اندر آید بیک باد سخت
کسے کو جفا و ستم میکند — یقین است کو بیخ خود میکند

باب دوم در ظلم

مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نه نکو است — که همه ظلمت قیامت از وست
بشنو اے ظالم خدا آزار — بئس للظالمین عقبی الدار

حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که "وَضْعُ الشَّیْءِ فِیْ غَیْرِ مَوْضِعِہٖ" ہرچہ چنان نماید ظلم است؛

حکایت ا- نقل کرده اند که یکے از بزرگان نام او زید اسہب بود گفت در لشکرے بودم بمزرعه رسیدم که بسیط زمین به بساط سبزه ملون بود؛ دیگران اسپان خود ہا را در کشت زار انداختند

من عنانِ اسپِ خود را گرفته نشستم * پیر دہقانے پیش آمد و گفت تو
چرا اسپ را رہا نمیکنی؟ گفتم می ترسم کہ از کشتِ تو اینجا بخورد. گفت خدا شتر ترا دوست
دارد کہ تو ایشان را بجز ایں من گذاشتی * گفتم چگونہ؟ گفت اگر بجاے تو
بودے این ہمہ ہلاک شدندے *

قطعہ

اگر نہ صحبتِ نیکان بود میان بدان
زشومیِ عملِ خود بدان فنا گردند
خداے دور کند این گروہ را ز میان
کہ تا بیک نفس این ظالمان ہبا گردند

حکایت ۲ - در کتبِ اہلِ ہند آوردہ اند کہ ہیچ وجہ بر ظالم و شریر
اعتماد نشاید کرد * و از راہِ تمثیل میگویند شخصے در بیابان میرفت بموضعے
رسید کہ کاروانیان آتش کردہ بودند و رفتہ باد آنرا اشتعال دادہ
بود و درہم گرفتہ * مارے بزرگ بپارۂ چوب ماندہ از ہیچ طرف
راہ نمی یافت کہ رود * آن مرد را رحم آمد و بران مار دل بسوخت * گفت
اگرچہ دشمن ہست اما درماندہ است دستگیری درماندگان سنتِ اہلِ
کرم است *

مثنوی

یاریِ درماندہ بس کارِ نکوست
خواہ دشمن باشد آنکس خواہ دوست
چون ز پا افتادۂ بینی اسیر
از سرش در گذر و دستش بگیر

پس توبرہ بر سر چوب کرد و اورا از آتش بر کشید و بیرون آورد *
مار بوسے در سخن آمد و گفت ترا زخم خواہم زدن * مرد گفت من

با تو نیکی کرده ام ٭ گفت راست میگوئی چه امید میداشتی؟ ندانستی که
من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است ٭ **مثنوی**

مکن هرگز بجاے بد نکوئی — که نامردم نگویند یار اوئی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی — شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن ٭ گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد؟
گفت آرے در مذہب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است۔ اگر خواہی
بدین دعوی گواہ آرم ٭ گفت اگر گواہ باشد مرا بحجت ہلاک کردہ باشی
و بر تو ملامت نباشد ٭ از دور گاؤمیشے پدید شد۔ گوئی گاؤ زمین است
کہ بصحرا آمدہ یا ثور فلک از ہوا ٭ مار گفت بیا تا نزدیک او رویم ٭ چون
پیش گاؤمیش رسیدند۔ مرد گفت نیکی را مکافات چہ باشد؟ گاؤمیش
گفت پیش آدمی زاد بدی! گفت تا من جوان بودم شیر و نتائج میدادم
کہ از من مالک من فائدہ میگرفت چون پیر شدم سر داد ٭ **شعر**

اِنَّ فِی التَّوْرَاةِ تَنْظُرُ قَدْرَهُمْ — خَصْلَةُ السَّادَاتِ اِطْلَاقُ الْهَرِمِ

روزے مالک من بگذشت مرا فربہ دید بقصابے فروخت کہ مرا بکشد
و حقوق چندین سالہ را ہیچ اعتبارے نیست ٭ مار گفت۔ گواہ گواہی
داد ٭ مرد گفت بیک گواہ حکم چون کنند ٭ **فرد**

مصطفی گفت بہر زن بہر مرد — حکم نے دو گواہ نتوان کرد

اژدر ناگاه درختے پدید آمد۔ مار گفت ازان درخت سوال کنیم۔
چون نزدیک درخت رسیدند۔ مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟
درخت گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است۔ گفت چگونه؟ گفت
در بیابان مسافران را سایه میکنم واز حرارت آفتاب خلاصی میدهم
ناگاه کسے که در سایهٔ من لحظهٔ نشست و بیاسود چون بالا نظر
کند گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را شاید و تنهٔ این شاخ در را شاید۔ چنانکه
بزرگان گفته اند

مثنوی

در طینت آدمی وفا نیست ۔ بر نیک بجز بدش جزا نیست
در سایهٔ هر درخت کاسود ۔ از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شدند بر زخم دردہ۔ گفت تا قاضی حکم نکند
حجت تو ثابت نشود۔ ناگاه روباہے پیدا شد۔ مار گفت هرچه روباه
گوید چنان باشد۔ چون نزدیک روباه رسیدند۔ پیش ازانکه ازو
پرسند بانگ بر مرد زد گفت ندانسته که جزاے نیکی بدی باشد؟
اما تو چه نیکی کرده بجاے او؟ مرد گفت او را از درون آتش بر آورده
بودم۔ گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری؟ دروغ میگوئی۔
چگونه ۱۲

فرد

ندارد بر تو آتش مهربانی ۔ خلاص او از آتش کے توانی

گفت توبرہ بر سرِ چوب کردم تا او در توبرہ رفت او را برون آوردم* روباہ گفت مرا باور نمی آید کہ مارے بدین بزرگی چون در توبرہ رود* مار گفت راست میگوید* گفت ازان میگوئی تا مکافات نیکی بروے بدی کنی - اگر راست میگوئی تو در توبرہ رو تا من ببینم و حکم کنم* مار بدین سخن فریفتہ شد و در توبرہ برفت* روباہ روے بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاہدار و سرِ توبرہ محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا ہلاک شود* بدانکہ ہر کہ بوقتِ فرصت در ہلاک دشمن تقصیر کند بہلاک خویشتن تعجیل کردہ باشد

قطعہ

بشنو از من نصیحتے کہ ازان ... تو شوی شاد و دوستان خشنود
پاے دشمن چو آمد اندر سنگ ... سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت ۳ - وقتے با جماعتِ درویشان بشہرے رسیدیم ملکِ آن شہر ظالم دیدیم گفتیم نیتِ اقامت نکنید و عزیمت استعجال کہ ظلم سببِ ہلاک و دمار است و ظالم مستحقِ عقوبت تا* و چون بلا بر جا نازل شود بر خاص و عام برابر گردد*

قطعہ

إِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلَىٰ دِيَارٍ ... سَيَهْلِكُ كُلُّ ذِي عِزٍّ وَبَائِسْ
إِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِي مَتَاعٍ ... سَيُحْرَقُ ذَالِكَ مِنْ رَطْبٍ وَيَابِسْ

چون ازان دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتارستان رفتیم* ط

ترجمہ: ہرگاہ نازل شود بلا بر شہرے ہلاک کند ہر ذی معزز و محتاج را و ہرگاہ کہ قیمتی افتد شعلہ آتش در متاع می سوزد متاع را ہرچہ از تر و خشک باشد ۱۲*

ترکان با دو خر دار زر با ما همراه شدند * و جماعتی از دزدان خونخوار
ازین حال آگاه از قفای کاروان شدند * و امیر ظالم در قفای
دزدان ما استوقف می بود - تا چندانکه دزدان ما را بقتل رسانند
دست تعدی بحال ما آورند دزدان را بدین بهانه بیاورد و اموال بخزانه
سپارد * قطعه

مردم درویش را با مالدار ... نی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از فاسق نه بیند فائده ... از جفای دزد باشد در خطر

چو وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول - یکی از یاران مرا
گفت درین نزدیکی چشمه ایست و در کنار آن کلنگاه تیر - اگر مصلحت
شود رفتی بدان مقام آریم - ممکن که در فرصت صید بدام افتد * چون
آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم آواز سگ از مکان برخاست گفتم
برخیزید که آواز سگ برخاست - مگر دزد و حرامی در قفاست * چون
بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چندانکه راه طلب کردیم
نیافتیم و در بستاره کردیم و نشستیم * که قوله تعالی عسیٰ ان تکرهوا
شیئاً وهو خیر لکم * مثنوی

بسا کاری که نامحبوب باشد ... چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی ... عسیٰ ان تکرهوا شیئاً بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دراز گوش که
داشتیم یکی بماند. ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک بدیدیم
هر یک با طلعت چون شب دیجور و تیغی در دست چون شعلهٔ نور. از آن
بدکیشان هر یکی چون رعد میغریدی و تیغ ایشان چون برق می درخشید.
چون نزدیک ما رسیدند بالای حصنی دویدیم یک روز منتظر نشستند
و آخر الامر رخت رحلت بستند. شنیدیم که امیر ظالم را در حیبت با ایشان
مقابله افتاد. و از طرفین بسیاری بدوزخ رفتند.

قطعه

چه در میان ستمگارگان خلاف افتد — بود مبارک اگرچه خلاف مشئوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول — که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم است

حکایت ۵ وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر
و حیران. ناگاه جماعتی دزدان بما رسیدند. کاروانیان چون ایشان را
بدیدند بترسیدند. گفتم مترسید! که ایشان اندک اند و ما بسیار. و خدا
ایشان را دشمن و ما را یار. چون بکاروان رسیدند کاروانیان را
غالب دیدند. دست از تعدی درکشیدند. کاروان سالار از ایشان
دلیل طلبید و سفیری برگزید. گفتم مکن که دیر است که گفته اند و
بغایت خوب.

قطعه

دیوار هر سر نفر باید — هر کرا از خرد خبر باشد

در بیابانِ لوط مردن بہ — کہ ترا وزد راہبر باشد

ہمچنان باشد دبود کہ گفتم * ہمہ شب راہ دراز رفتیم و صبح را بمنزل گاہ
اوّل باز رفتیم۔ مگر طائفہ از پس ما بودند الاّ مقاوست را نہ۔ پس مارا
پیش ایشان بردند۔ وقت صبح شخصے بدین راہ رسیدہ و لیکن ہنجارِ
راہ را دیدہ گفت اے رفیقان این راہ از قفا است و وزدان کہ در پیش
اند۔ طالب جفا *

مثنوی

بعمداً میروی راہت نہ اینست — مرادت کعبہ و بیت بچین است

چو سعے کعبہ باید شد بتعیین — خطا باشد کہ آری رخ سوے چین

ہمین کہ سلطانِ چین از جانبِ مشرق روے بنمود۔ و خود بسمین صیقل کردہ
ماہ از فرقِ مبارزِ شب بربود۔ کاروانیان تیغ برکشیدند و بپاے تیغ دزدان
بیدین را بکشتند *

مثنوی

ظالم و وزد را بہ تیغ بکش — از سرِ قہر بیدریغ بکش

مکن اے خواجہ بر عدوان زنہار — لبئس للظالمین عقبی الدار

حکایت ۵ یکے از سپہ سالاران معتصم بخانہ درویشے با سپاہِ خود
نزول کرد * درویش گفت منشور دارم کہ کسے بے اجازت در خانہ من
در نیاید * گفت منشورِ تو کو؟ * درویش مصحفے آورد و این آیت بروے
بخواند قولہ تعالی لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم * **فرد**

هر که بینی در نسب بیگانه اش — جز به مستوری مرو در خانه اش

گفت پنداشتم که منشور معتصم داری - درویشش را برنجانید ٭ درویش
این حکایت به معتصم رسانید ٭ او را گفت اے ناکس بد اعتقاد فرمان ما را
بر فرمان خداوند ترجیح می نهی ٭ بفرمود تا سیاستش کنند ٭ **رباعی**

ظالم ترِ خلق اگر ندانے — من با تو بگویم اے برادر
آنست که قولِ شاهِ ظالم — با قولِ خدا کند برابر

حکایت ٭ در عهد عبداللّٰه بن طاهر که در عدل یگانه بود و در
داد و دهش افسانه ٭ مملکتِ خراسان او داشت ٭ جماعتے عسس از
نیشاپور دوازده دزد را گرفته بودند - و بزندان برده و پیشِ ملک عرضه
داشتند ٭ در شب یکے از ایشان بگریخت - از عتابِ ملک ترسیدند
بجاے وے غریبے را بیگناه بزندان کردند ٭ بیچاره در گوشهٔ زندان
محرابِ نیاز ساخت و حاجتِ خود به بے نیاز پرداخت و میگفت ٭ **قطعه**

اے کز نیاز حاجتِ بیچاره میدهی — بشنو نیاز و حاجتِ بیچارگیِ من
مظلوم و بیگناهم و آواره از وطن — رحمت کن و ببخش بآوارگیِ من

عبداللّٰه آن شب سه بار بخواب دید که تختِ وے را نگونسار کردند ٭ هم
در شب وزرا را جمع ساخت و حال گفت ٭ وزرا گفتند این اضغاثِ
احلام است ٭ گفت نے نے بلکه از حالِ مظلومے اعلام است ٭ تفحصِ زندانیان

فرمود - آن درویش غریب را حاضر آوردند۔ عبدالله از حالِ وے
پرسید۔ بیگناه بود۔ گفت اے مظلوم مرا بحل کن۔ گفت بحل کردم۔
گفت هزار دینار از من بستان۔ گفت باستعداد کسبِ حلالِ خود
از قبولِ مالِ تو مستغنیم۔ **قطعه**

پدرے دوش با پسر می گفت — که مکن ترکِ کسب جان پدر
صرۂ زر اگر ترا بخشند — کسبِ هر روزه به ز صرۂ زر

گفت از من حاجت بخواه۔ گفت چرا حاجت از ملکے نخواهم که از برائے
من در شبے سه بار تختِ ترا نگونسار کرد۔ عبدالله چون این سخن بشنید
از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدمِ آن درویش افتاد۔ **قطعه**

داد از کسے طلب که بداند ضمیرِ تو — تا آنکه از دهانِ تو ناید سخن برون
داد از کسے طلب که کند بهرِ داد خواه — تختِ هزار شاه بیک آه سرنگون

حکایت ۷ دوستے شکایت بمن آورد۔ که فلان عامل دامِ جور
نهاده و دادِ بیداد داده۔ گفتم شکر کن که چون جورش بغایت شد
دورش بنهایت رسد۔ چه عادتِ دنیاے دنی آنست که هر سودش را
خسرانی و هر کمالش را نقصانے۔ **قطعه**

خویش را سوزد از نکو بینی — هر که از ظلم آتش افروزد
دیدۂ کاتش از چنار جهد — همه پیوند خویشتن سوزد

ولا شک چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت واجب است ظالم را
عقوبت و زجر ٭ و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است
مگر غلبه ظلم که باعث هلاکت است ٭ قطعه

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت ——— امروز مکن ظلم بکن رد مظالم
ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز ——— فرداست که مظلوم کند خنده بظالم

و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه است نوح اند که چون نافرمانی
از حد برند لطمه طوفان خورند ٭ جز این فرق نیست که آن طوفان آب
بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل ٭ از آن
بجودی خلاص شدند و ازین بجود ٭ قطعه

مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین ——— یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش
خانه را مکن از تیشه بیداد خراب ——— یا بفرمای بد انگونه که بود آبادش

القصه بسی برنیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش
مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ
عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست ٭ قطعه

ظالما ترسمت که خود رسدت ——— شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت ز پیش بردارند ——— خود بمانی چو دیگران محروم

عادت نوشیروان آن بود که اگر کسی از دوستان بیگانه از

بستانِ یگانه سیبی بر دست وی آسیبی کرد و گفت قطعه

جور اگر کم بود و گر افزون زان زیانها رسد در آخرِ کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت آتش ار اندک است اگر بسیار

حکایت ۸ یکی پیشِ منصورِ عباسی شکایت برد و گفت ای
خلیفه! اگر فرمائی پیش از عرضِ مظلمهٔ خویش مثلی بگویم، آنگاه مظلمه
بعرض رسانم، خلیفه دستوری داد، گفت ای خلیفه! خداوندِ علیم
طبقاتِ خلق را تفاوتی عظیم نهاده، چه بحکمِ طبیعت هر کودکی که
بدنیا در آید نخست بمادرِ خویش گراید، شیرش از پستان اوست و
خوابش در دامانِ او، و از فزعی در امان، تا آنگاه لبان از لبن
بشوید و اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست
آن وقت با پدر در آمیزد و چون وحشتی در صحبتِ مادر منقصتی بیند در او
گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقامِ
خداعت و خلاعت که لازمِ طبیعتِ صبیان است بمرتبهٔ رشد و تبیان
رسد، و تفاوتِ طبقات بحکمِ عقل و تجربت بداند پس آنوقت
از قهر و فزعِ پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر
بسلطان، تا عاقبتِ حال که از سلطان استهانت بیند
بیزدان استعانت جوید، اکنون ای خلیفه! امر ترصدِ حلولِ عذا

ونزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام * **قطعه**

ای ستمگر ستم مکن چندان　　که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آه در روزی　　دامن عدل کردگار بچنگ

آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه گوید * گفت ای خلیفه روزگار نیست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری جمیل متمسک شود بعذری شنیع متملک شده * منصور بر آن ضیعهٔ او مثال داده و ابن نهیک را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد

قطعه

ظالما زین ظلم کردن شرم دار　　پیش ازان کت مرگ بربندد نفس
گر ستم بر خویشتن داری روا　　هم روا باشد ستم کردن بکس
ظلم چندان کن که روزی دادخواه　　از تو در سلطان گریزد یا عسس
ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر　　کش نباشد جز خدا فریادرس

حکایت ۹ - بادشاهی کیسهٔ طمع دوخته و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته - بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی * **قطعه**

کرا کہ سبقِ حرص وطمع بود در گوش
علاج می نکند پندِ مردِ دانشمند

حکیم گفت علاجِ حسود وطامع را
مگر بہ پند کنی۔ ورنہ سود ندہد پند

آوردہ اند کہ بسے بر نیامد۔ کہ اعیانِ مملکت و اتلافش پیمانِ محبت بستند
و پیمانۂ عمرش بسنگِ خصومت شکستند۔ **قطعہ**

ہر کہ ظالم ار ستاند شاہ
دانش و گوش و چشم خیرہ شود

دادِ مظلوم را نگیرد ازو
صبحِ عمرش چو شام تیرہ شود

باب سوم در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت ۱۔ شرطِ آدمی آنست کہ براتباعِ خویش مہربانی کند۔
وگرنہ ہمہ انواعِ حیوانات بمشابہتِ افرادِ آدمی زیادت است۔ بلکہ
ایشان از شفقت بایکدیگر بیش از آدمی است۔ چنانچہ مار و مور و امثالِ
آن۔ ہرگاہ کسے قصد یکے از افرادِ ایشان میکند ہمہ بقدرِ وسع بدفعِ
آن معاون گردند۔ و بزرگان گفتہ اند۔ **قطعہ**

ہر کہ قصدِ مار و مورے میکند
جملہ میکوشند در دفعش بجان

آدمی را گر کسے قصدے کند
کس معاون نیست اندر دفعِ آن

بدانکہ اکمالِ شفقت ایثار است و معنی ایثار اختیار مرادِ غیر است

بر مرادِ خویش با وجود احتیاج * **نظم**

نصیحتے ز سرِ احتیاط خواہم کرد   بگوشِ جان بشنو ار با سخن مسرت باشد
مرادِ خویش تو ایثار بامرادے کن   کہ تا مرادِ دو عالم میسرت باشد

حکایت ۲ یکے از اصحاب را مہمانے رسید۔ فرزندان و عیالان گرسنہ بودند * ما حضر اندکے بود۔ چون سفرۂ طعام پیش آوردند * زن چراغ بہانہ بکشت ایشان دست کشیدہ داشتند تا مہمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنہ نشستند این آیت در حقِ ایشان نازل شد قولہ تعالیٰ[۱] وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ * **قطعہ**

گرسنہ بنشین و مہمان سیر کن   تا ترا گویم بہشتی و سخی
آنکہ باشد سیر و مہمان گرسنہ   باشد از روے مروت دوزخی

و بزرگان گفتہ اند۔ مردم جہان چہار قسم اند * یکے لئیم کہ خود نخورد و بکسے ندہد * دوم بخیل کہ خود بخورد و بکسے ندہد * سوم سخی کہ خود خورد و بکسے دہد * چہارم کریم کہ بکسے دہد و خود نخورد۔ و این صفت خدا تعالیٰ است * قولہ تعالیٰ[۲] وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ

حکایت ۳ آوردہ اند کہ شخصے دخترِ عم خویش را میخواست * پدرش گفت من مردِ بخیلم چون ذکرِ کرم برود مقلوبش را غنیمت می شمارم و چون صفتِ مرد میکنند معکوسش را دوست تر دارم * **نظم**

[۱] و ایثار بگزینند بر نفسہائے خویش اگرچہ باشد ایشان را احتیاج یعنی حاجت دیگران بر حاجت خویش مقدم میدارند ۱۲

[۲] و او رزق میدہد و رزق دادہ نمیشود ۱۲

درویش شکسته که آید بدرم   هرگز نه بنان یاد کنم نے بدرم
درخانهٔ من بپادرم یا بدرم   گر پاے نہد جامہ زدستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وے نزدیک من آری دختر بتو دہم۔ او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد۔ هرگز حاتم را ندیده بود گفت حاتم در خیمه است۔ گفت میخواہم که او را بکشم تا عم دختر را ایمن بود۔ گفت زیر فلان درخت رو تا ببینی و بکشی و کار تو برآید۔ درحال حاتم بدان موضع رفت و دستارے بسر کشید و خود را درخواب ساخت و گفت۔

قطعه

گر بجان من درویش بر آید کارت   دل قوی دار که من جان بارادت بدہم
در جهان هیچ زیادت بود ار آنهم خواہی   تا فدائے قدمت آن زیادت بدہم

چون بپاے درخت آمد شخصے را دید خفته و دستارے بر رو کشیده روے وی را بگشاد همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود۔ دانست که حاتم است و فتوت مینماید۔ درحال در قدمش افتاد و عذر خواست و بازگشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت۔

حکایت ۶۔ آورده اند که هارون رشید و ابویوسف قاضی و یحیی که وزیر او بود هر سه بزیارت سمرقند۔ بزرگے را دیدند که بر کرسی نشسته بود۔ جمع عظیم گرد وے حلقه زده۔ خلیفه پرسید که این کیست؟ ابویوسف

گفت ـ که عبدالرحمن بشیر که خلیفه بسلام سوئے آمده وبزیارت او ؛ و او
از بهرِ خلیفه قیام ننمود والتفات بدو نکرد ـ خجل بازگشت ؛ قطعه

فقیر قانع سلطان و بادشاه خود است — چه غم ز حضرتِ سلطان و بادشا دارد
اگرچه بادشه خیل و سپاه دارد و مال — فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحییٰ وزیر پرسید از کسے ـ که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نے ؛ آنکس
گفت صد هزار درم قرض دارد ؛ دیگر روز یحییٰ صد هزار درم فرستاد و عبد الرحمن
قبول نکرد و گفت یحییٰ را بگوئید که مروتِ تو از همتِ درویشان بیش نیست ؛

نظم

مروت آن نبود کز طریقِ استغنا — توانگرے بفقیرے دهد فضالهٔ خویش
مروت از رهِ عقل آن بود که با حاجت — قبول می نکند آن فضالهٔ درویش

حکایت ۵ ـ ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرتِ شما
چیست؟ گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ؛ ابراهیم بخندید و گفت
سگانِ بلخ را همین حالت است ؛ گفتند سیرتِ صوفیانِ بلخ چیست؟
گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر بر نیستی کند عارف — زانکه فقر است و فقر عادت اوست
هستی و نیستی یکے داند — کز دو عالم فزون همت اوست

حکایت ۶ ـ شخصے را قرض بسیار برآمد و از نزد کریمے برند ـ

ونشان دادند. او را در بازار دید که در معامله بحبّه ای محابا میکرد. بازگشت

و میگفت ۔ بیت

ترا که این همه گفت است وگوی بر درمی   چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که بکاری آمده است. در عقب وی برفت و گفت ۔

بدانچه آمده بود هم بفائده بود. بغلامی اشارت کرد تا صرّهٔ زر که

هزار دینار بود بدو داد. مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست؟

گفت آن معامله بود و این مروّت ۔ اهمال آن هنر و سنت است و اهمال

این دور از فتوت. قطعه

بحیف گر درمی ناکسی ز من ببرد   دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش

وگر هزار بدرویش مستمند دهم   دو سال شکر کنم در قبول و توفیرش

حکایت ۷ ۔ جوادی را پرسیدند که از آنچه محتاجان میدهی بسائلان

سیری هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز بینی؟ گفت

هیهات! اخلاقِ من در گوشت بخشش حکم کفگیر است که در دست

طبّاخ است اگرچه هر چه طبّاخ میدهد بر کفگیر میگذرد. اما کفگیر بخود گمان

دهندگی نبرد. قطعه

گرچه ورزی از کف خواجه است ورزی خدا است   بر سر ورزی خوران بخشش نیست و منت نهی

نیست جز از کاسه و کفگیر و دیگ رزق را   به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت ۸ از عبداللہ بن جعفر رضی اللہ عنہ می آرند۔ کہ وقتے ہجرت سفرے کردہ بود۔ در نخلستان قومے را دید فرود آمد و غلامِ سیاہ نگہبان آن درختان بود۔ آن غلام را دو قرص از خانہ آمد۔ پیش وے سگ ایستادہ بود۔ یک قرص پیش وے انداخت بخورد و دیگر را نیز پیشِ انداخت آنرا ہم بخورد۔ عبداللہ رضی اللہ عنہ از وے پرسید کہ ہر روز قوتِ تو چیست؟ گفت۔ آنچہ دیدی! فرمود چرا وے را بر نفسِ خود ایثار نکردی؟ گفت وے درین زمین با غریب است۔ چنین گمان میبرم کہ از مسافتِ دور آمدہ است و گرسنہ است۔ نخواستم کہ وے را گرسنہ گذارم۔ پس گفت امروز چہ خواہی خورد؟ گفت روزہ خواہم داشت۔ عبداللہ رضی اللہ عنہ با خود گفت کہ ہمہ خلق در سخا مرا ملامت میکنند۔ و این غلام سخی تر است۔ پس آن غلام را و نخلستان را ہمہ بخرید۔ غلام را آزاد کرد و نخلستان را بوے بخشید۔

قطعہ

نفسِ سگ را بیک دو لقمۂ نان | بر سگِ نفس ہر کہ کرد ایثار
گر بود بندہ فی المثل شاید | خواجگان را بہ بندگیش اقرار

حکایت ۹۔ خلیفۂ بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت خود میراند۔ دیوانہ پیش وے رسید و گفت اے خلیفہ! عنان کشیدہ دار کہ در مدح تو سہ بیت گفتہ ام۔ گفت بخوان۔ بخواند۔ خلیفہ را خوش آمد۔ دیوانہ چون

آزاد دید۔ گفت مرا سہ درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم

خلیفہ فرمان داد۔ تا بہر بیتے ہزار درم بدہند

قطعہ

چون ذل فاقہ زور کند بر سخنورے | گر مدح بادشاہ سخا ور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر بشعر او | ہر بیت را خزانۂ گوہر دہد سزا است

حکایت ۱۰ ابراہیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید۔ کہ در انوقت کہ نوبت خلافت از بنی امیہ بہ بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیہ را میگرفتند و میکشتند۔ من بیرون کوفہ بر بام سرائے کہ بصحرا مشرف بود نشستہ بودم۔ دیدم کہ علمہاے سیاہ از کوفہ بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد کہ آن جماعہ بطلب من می آیند۔ از بام فرود آمدم و بکوفہ در آمدم ہیچکس را نمی شناختم کہ پیش وے پنہان شوم بدر سرائے بزرگ رسیدم در آنجا در آمدم دیدم۔ کہ مردے خوبصورت سوارہ استادہ است وجمعے از غلامان و خادمان گرد او بر آمدہ در پیش او آمدم۔ سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم مردے ام گریختہ و از خصم ترسیدہ۔ بمنزل تو پناہ آوردہ ام۔ مرا بمنزل خود در آورد و در حجرۂ کہ نزدیک حرم وے بود بنشاند۔ چند روز آنجا بودم بہترین حال۔ ہرچہ دوست تر میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس ہمہ پیش من حاضر بود۔ از من ہیچ نمی پرسید۔ ہر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز وے را پرسیدم

که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی بچه کار میروی؟ گفت
ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز
میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و قصاص پدر از و بستانم. چون
این را شنیدم از ادبارِ خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل کسی
انداخت - که طالب قتلِ من است. از حیاتِ خود سیر آمدم - آن مرد را نام
وی و نامِ پدر وی پرسیدم - دانستم که راست میگوید. گفتم ای جوانمردا!
ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است واجب است بر من - که بر خصمِ تو دلالت
کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم. ابراهیم بن سلیمان منم خونِ پدر
خود از من بخواه - او از من باور نکرد - و گفت از حیاتِ خود تنگ آمدی میخواهی
که ازین محنت خلاص شوی. گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها
گفتم. دانست که راست میگوید - رنگ او برافروخت و چشمانِ او سرخ
شد زمانی سر در پیش انداخت. بعد از آن گفت زود باشد که به پدر
رسی و او خونِ خود از تو خواهد. من زنهاری که ترا داده ام باطل نکنم
برخیز و بیرون رو - که بر نفسِ خود ایمن نیستم مبادا که گزندی بتو رسانم.
این بگفت و هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم. نظم

جوانمردا! جوانمردی بیاموز ز مردانِ جهان مردی بیاموز
درون از کینِ کین جویان نگهدار زبان از طعنِ بدگویان نگهدار

نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد   کزان بد رخنه در اقبال خود کرد

چو آئین نکوکاری کنی ساز   نگردد جز بدو آن نیکوئی باز

حکایت ۱۱ حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تر دیدی؟ گفت بلے۔ رفتم بخانه یتیمے فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت۔ فی الحال یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد۔ مرا از و قطعه گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم واللہ بسے خوش است۔ آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد۔ و من از آن آگاه نے۔ چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است۔ پرسیدم که این چیست؟ گفتند وے همه گوسفندان خود را کشت ملا تفتیش کردم که چرا چنین کردی؟ گفت سبحان اللہ چون ترا خوش آید چیزے که من مالک آن باشم و دران بخیلی کنم۔ بس زشت سیرتی باشد در عرب۔ پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابله آن چه دادی؟ گفت سیصد سرخ موے و پانصد گوسفند۔ گفتند پس تو کریم نباشی؟ گفت هیهات وے هرچه داشت داد۔ و من از آنچه داشتم از بسیار اندکے بیش ندادم۔

قطعه

چون گدائے که نیم نان دارد   تمامی دهد ز خانه خویش

بیشتر زان بود که شاهجهان   بدهد نیمے از خزانه خویش

حکایت ۱۲- امیرے کریم الطبع را لکنتے در زبان بود۔ کہ برخے کلمات را مکرر کردے٭ احولے را صیتِ کرامتِ او بگوش رسید۔ مسئلت پیش رفت۔ کہ اگر در حقِ من نعمتے مقرر شود۔ شکر و حق گذاری من مکرر شود۔ چہ یک نعمت را دو بینم و ہر یک را شکرے گذارم٭

قطعہ

ہر کس نعمتے گذران فرستی　　کہ یکبارہ شکرِ احسانِ تو گوید
پس احول بہ کہ او ہر نعمتے را　　دو بیند شکرِ احسانت دو گوید

آوردہ اند کہ امیر را آن سخن بغایت خوش آمدہ با خادم گفت۔ کہ سائل را دہ دہ دینار بدہ۔ خادم از معنی غافل بود کہ آن نوع سخن گفتن عادتِ امیر است٭ سائل را صد دینار داد٭ لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطے تمام بر دل طاری شد۔ و این سخنش بر زبان جاری٭ کہ زہے حکیمے علی الاطلاق کہ یک عمر امیرے را لکنت دہد تا روزے فقیرے را لکنت دہد٭

قطعہ

دو سال تلخ نشاند شراب در خم　　کہ عیشِ دل شدہ وقتی ازان شود شیرین
چہ گنجہا کہ نہد زیرِ خاک تا روزے　　بالتفاتِ کسے ازمسکنت بہ مسکین

شنیدم وقتے احول ہمی گفت۔ کہ آنچہ من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد٭ یعنی من دو بینم و او دو گوید٭ لیکن این صفت در بارۂ من موجبِ قدح است۔ و در بارۂ او موجبِ مدح٭ صاحب دلے حاضر بود تبسمے کرد

که اگر امیر بضربِ و طعنِ تو زبان بکشود؟ معلوم بشد که وی گوئی نیز عیب
است۔ چه در آنوقت بجای وے دشنام صد دشنام می شنیدے و بجای
وے ضربت صد ضربت می چشیدے۔ پس آنچه مایهٔ مدح است سخاوت
است نه الکنت۔

قطعه

معرفت شایسته باشد نه در صد عمر نوح — کے بطاعت جاہلے نو پیمبر بشود
نامِ یزدان را اگر چون نماید عارفے — در زبانش ہر ذکر نامے روح دیگر بشود
ور کند نامش بکر جاہلی از روی جہل — نه وهی بیزاریِ یزدان مکر بشود

قطعه

آنرا که گنج معرفتِ کردگار ہست — بے اختیار ذکرِ خدا سر کند ہمے
وانرا که نیست معرفتِ ذکرِ کردگار — از روے اختیار بکر کند ہمے
آن ذکر بہرِ حق کند این یک بہرِ خلق — کے این و را خدائے پذیرد کند ہمی

حکایت ۱۳۔ طائفه افغان وقتے کاشان را غارت کردند خوانها
بردند و خوانها خوردند۔ تا ہر کجا جسمے عریان شد و چشمے گریان۔ قضارا
کاشانیان افغانے را در کاشانه کشتند۔ یکے از اہلِ آن دیار بر سرش
بنالید و جبهه بر خاک بمالید۔ یکے گفتش اے برادر سیرتِ عاقلان انست
که بر دوست نالند نه بر دشمن۔ نه این ازان طائفه است که ہیچ زنده بر
تنِ ہیچ زنده نگذاشتند و ہر کجا نانے و خوانے دیدند۔ نان را خوردند

و خوان را بر زندہ قطعہ

قومے بکین دلیرتر از شیر جان شکار
در چرم خام شان کہ از آن پیل در ہراس
از بسکہ خستہ بستہ گرانبار شد زمین

خیلے بخون حریص تر از مرگ ناگہان
وز نوک تیغ شان کہ از آن شیر در فغان
از بسکہ کشتہ پشتہ نہ بنہار شد زمان

قطعہ

نہ تو شتی ماند اندر تن نہ ہوشے ماند اندر سر
بیغما انچنان بردند خوان می پرستان را
گفت اے رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال نمی دوست دارم

نہ آبے ماند بر عارض نہ تابے ماند در پیکر
کہ نہ می ماند و نہ مینا نہ ساقی ماند و نہ ساغر

قطعہ

نفس امارہ تو دشمن تست
تن تو پوست ہست و جان تو مغز

چون شود کشتہ دوست گردد دوست
مغز ترا از دوست بشکن پوست

حکایت ۱۴ منظومہ

سائلے ہر چہ میگرفت از غیر
گفت با او کسے کہ این فن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم
ہم تو این شیوہ جو سے قاآنی
زر و دینار چیست در رہ یار

بذل کردے بدیگران بے خیر
خود گرفتن کدام و دادن چیست
خویشتن بہر غیر میسوزم
تا دل از حب مال برہانی
کوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت ۱۵ آوردہ اند کہ یکے از بزرگان راکہ ودیعتِ حیات بموکلِ اجل سپردہ بود۔ و رخت ازین مرحلۂ فانی بسراے جاودانی بردہ ٭ در خواب دیدند۔ و از حالتیکہ بعد وفات وے را واقع شدہ بود پرسیدند ٭ فرمود کہ مدتے در شکنجۂ عذاب گرفتار بودم۔ و در چنگال عقابِ عقوبت بیفرسودم ناگاہ پروانۂ نجات از دیوانِ کرم الٰہی برسید و حق سبحانہ گناہانِ مرا بیامرزید ٭ سائل از وے استفسار نمود۔ کہ ہیچ دانستی کہ سببِ آمرزش چہ بود و بچہ وسیلت صورتِ خلاصی رو نمود ؟ جواب داد کہ آرے در بیابانے رباطے ساختہ بودم۔ مگر درویشے در گرمگاہِ روز بسایۂ آن رباط پناہ آوردہ۔ و زمانے استراحت کردہ۔ چون مشقتِ او براحت مبدل گشتہ بود از روے نیاز زبان بدعا کشادہ و برینوجہ گفتہ۔ کہ خدایا بانی این موضع را بیامرز ٭ فی الحال تیرِ دعاے او بنشانۂ اجابت رسیدہ ٭ مرا بیامرزید و از حفرۂ جحیم بروضۂ نعیم رسانید ٭ فرد

ہر چند برشتے کار و رسمے نگرم نیکی است اگہ نیکست دگر ہا ہمہ ہیچ

حکایت ۱۶ در اخبار آمدہ۔ کہ خسرو پرویز را سپہ سالارے بود بلشکر کشی و دشمن کشی معروف و مذکور۔ و بمتانت راے و قوتِ عزم در اطرافِ مملکت موصوف و مشہور ٭ مقربِ ملک و عمدہ ممالک بودے و خسرو پرویز از صوابدید او عدول ننمودے ٭ بیت

ازو تازه بد گلشن خسروی بیازوے او پشت دولت قوی

وقتے صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند کہ سپہ سالار شما از جادۂ فرمانبرداری انحراف خواہد ورزید۔ و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواہد داشت۔ پیش ازان کہ صورت از قوہ بفعل آید۔ بتدارک آن اشتغال باید نمود۔ فرد

علاج واقعہ پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشہ مند شد۔ و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفے از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از اعیان لشکر و سران سپاہ با او راہ موافقت پیش گیرند۔ و ممکن کہ از آوازۂ باغی شدن او قصورے در ارکان ملک پدید آید۔ و از دیدۂ طاغی گشتن او فتورے بقواعد سلطنت راہ یابد۔ بیت

مبادا بر آرد بہ بیداد سر کہ در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود۔ رائے ہمگنان بران متفق شد کہ او را بند باید کرد۔ خسرو بر حسن رائے ایشان آفرین کرد۔ و روزے دیگر آن امیر را طلب کردہ بموضعے بالاتر از معہود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیر تہائے ستودہ و خصلتہائے پسندیدۂ او بر زبان راند۔ و از نفائس و خزائن و نقود و دفائن خویش زیادہ از استحقاق وے

عطا فرمود * مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردنِ او دیده بودند
در محلِ فرصت عرضه داشتند که سببِ تخلف از مقررِ عزیمتِ همایون چه بود؟
شاه تبسم فرموده گفت من رائے شمار اخلاف نکردم و از عزمِ خود انحراف
نورزیدم * شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را محکم‌ترین
بندے مقید سازم هیچ قیدے قوی‌تر از بندِ احسان ندیدم * و دیگر تامل
کردم که محل هر قید عضوے معین است و بندے که بر یک عضو افتد
پیدا است که چه نوع بندے باشد * خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان
است و اعضا و جوارح خدم و حشمِ اویند * و چون اصل بقیدے مقید گردد
هر آئینه تمام اعضا و جوارح که تبع اویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر سر
عضو که نهند بسوهان سوده گردد * و بندِ کرم و احسان که بر دل نهند
هیچ چیز فرسوده نگردد * و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد
و آدمی را با احسان و انعام * مثنوی

کرم پیشه کن کآدمی زاده صید	باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن به بند	که نتوان بریدن به تیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود	نیاید دگر خبث از و در وجود

حکایت ۱۷ آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را
تا دار الملکِ یمن فرو گرفت و صیتِ سخاوتِ او بولایتِ شام و مملکتِ

روم رسیده والی شام وحاکم یمن وبادشاه روم بعداوت او برخاستند
چه هریک از ایشان دعوی سخاوت کردندی ولاف جوانمردی زدندی
وذکر حاتم بزبان اهل جهان بیشتر جاری بود وطنطنه کرم وجود وی درهمه
اطراف سائر وساری

شعر

ابر دریا دل زدست جود او در انفعال
مال عالم زیر پای همت او پایمال

پس هریک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اولاً والی شام خواست
که او را بیازماید کس فرستاد واز وی صد شتر سرخ موی سیاه چشم
بلند کوهان طلبید ومثل آن شتر دروادی عرب نادر باشد واگر یافت شود
بسیار گران بها بوده وفی الواقع در آنوقت این نوع شتر دررمه حاتم نبوده
چون کس بادشاه شام بحاتم رسید وپیغام والی گذرانید حاتم
دست قبول بر سینه نهاد ودرجواب آن سمعاً وطاعةً بزبان راند

فرد

بهرچه امر شود چاکریم ودولتخواه
بهرچه حکم رود بنده ایم وخدمتگار

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورده اسباب ضیافت چنانچه فراخور حال
او بود مهیا گردانید وبفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هرکه
مثل این شتر بیاورد وبهای تمام از بحرم وبمیعاد دو ماه بها بدو رسانیم
حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطان شام فرستاده چون
ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرموده

که ما این اعرابی را می آزمودیم واو خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت ؛
پس همان شتران را متاع مصر وشام بار کرده بدست همان ایلچی باز
گردانید ؛ وچون شتران نزد حاتم آوردند. باز بفرمود تا منادی
کردند که هر که شترے بمن داده ؛ بیاید وهمان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد
وببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان آن داد ؛ هیچ چیز برائے خود باز نگرفت.
خبر بسلطان شام رسید ؛ گفت اینهمه مروت نه از حد آدمی زاد است وسخاوت
حاتم را مسلم است ؛ فرد

آوازهٔ سخاوت واحسان حاتمی — آخر درین جهان بعبث بر نیامده است

حکایت ۱۸ دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندے چون خبر جود حاتم
شنید متفحص اخبار ومتجسس احوال وے گشت ؛ بسمع وے رسانیدند که
حاتم مرکبے دارد باد پاے ورنگی جهان پیماے چون تیر خدنگ زود رو
وچون عمر گرامی زود رو ؛ اسپے بگرم روی با آتش دم مشابهت زده
ودر تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده ؛ نظم

چو اشک عاشقان گلگون وخوشرو — جهان پیما ز شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده — بگاه پویه چون صرصر رونده

قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب وعجم فاش شده
وصیت جوانمردی ومروتش از قاف تا قاف فرو گرفته ومن شنوده ام

که باین صفت اسپے دارد میخواهیم که نقد او را بر محکِ اعتبار بیازمائیم
و صورتِ دعوی او را در محکمهٔ معنی امتحان نمائیم و کس از پے آن مرکب
بقبیلهٔ طے فرستم*

مثنوی

من از حاتم آن اسپِ تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وے شکوهِ مهی ست   و گر رد کند بانگِ طبلِ تهی است

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائقِ حاتم بود فرستاد و اندک
زمانے را رسولِ ملکِ روم بقبیلهٔ طے رسیده در حوالی و منازلِ حاتم
نزول نمود* قضا را همقارنِ رسیدنِ ایلچی ابرے پدید آمد و باران و برف
باریدن گرفت* حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزلِ شایسته فرود آورد
و فی الحال بفرمود- تا آن اسپ را بکشتند و طعامے مهیا کرده نزد مهمان
آوردند* و بعد از فراغتِ طعام اسبابِ استراحت مهیا ساخته- حاتم
از خیمه بیرون رفت* آن شب از هیچ نوعے سخنے نگذشت* علی الصباح
که حاتم بعذر خواهی آمد- ایلچی نشور قیصر با هدایا که فرستاده بود- بحاتم نمود*
چون حاتم بر مضمونِ آن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت* ایلچی
بفراست اثرِ ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد اگر
در دادنِ اسپ مضائقه داری- از جانبِ ما نیز چندان مبالغه نیست*
حاتم جواب داد- که مرا از این جنسِ اسپ اگر هزار باشد- و کمترین کسی از

اهل روزگار از من طلبد بهیچ وجه مضائقه در چیز تصور من نیاید خصوصاً
سلطان عظیم الشان مرا لطلب یک اسپ معذور ساخته و بحجت این چیز و
خدمت رسول بزرگے ارسال نموده * اندیشه من از تحیر است و تفکر من
از غایت تحسر * که چرا زود تر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی * مثنوی

من آن باد رفتار دلدل شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب
که بد ظلمت ابر از پیش و پس بسوی رمه ره نمی‌یافت کس
بنوعے دگر روئے و راهم نبود جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد - و رسول
را نیز از تحف هائے آنجا بهره مند ساخته بخوبترے جهے روانه کرد * چون
ایلچی آمد قیصر از تحولات حال خبر یافت - و صفت انصاف پیش آورده
گفت که آئین مروت و قاعده فتوت حاتم را مسلم است * قطعه

توان گفت کامروز نبود بعالم جز او شهریار دیار مروت
ز روئے جوانمردی و مهربانی بر وختم شد کاروبار فتوت

حکایت ۱۹ دیگر حاکم یمن بادشاهے بود به صفت کرم و سخاوت
بر و غالب و خصلت احسان و مروت بر و مستولی * همواره فوائد انعام و

برائے خاص و عام نہادہ۔ و فوائد اکرامش بجہت محتاجان و درماندگان آمادہ ❊ بیت

چو دست جود و بخشش بر کشادے
ز عالم رسم خواہش بر فتادے

میخواست کہ جز نام کرم او بر زبانہا نگو نشود۔ و غیر از صفت جود و سخائے او در اطراف عالم مشہور نگردد ❊ و بدین سبب ہر کہ در پیش او صفت حاتم کردے آتش غضبش اشتعال نمودہ باندازے در پے مشغول گشتے و گفتے کہ حاتم مردے صحرانشین است از جملہ عجبت لا یت یمن نہ او را رتبہ مملکت داری و نہ منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیری نہ بازوے کشور کشائی ❊ شعر

نہ او را خزانہ ست و نے تخت و تاج
نہ با جنس کسے میدہد نے خراج

پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید؟ و با سپ و شتر و گوسفندے چند کہ دارد چہ مقدار کرم نماید ❊ من آنچہ در سالے حاصل حاتم باشد روزے بسائل میدہم ❊ و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مہمان می نہم

مصرع بہ بین تفاوت رہ از کجاست تا بکجا ❊

القصہ ملک یمن روزے جشنے عظیم ساختہ بود۔ و طرح دعوتے بادشاہانہ انداختہ۔ تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوہر فشانی اشتغال می نمود ❊ ناگاہ در اثنائے این حال بیت

در ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک ازان برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست - و صفت نکوکاری و خوانداری او بر دل مردمان فراموش نشود * پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افگنم و بمددگاری استاد اندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم * بیت

که تا هست حاتم در ایام من به نیکی نخواهد شدن نام من

در پای تخت او عیاری پیشه بود - که برای یک درم صد خون ناحق ایمان بر بستی و بامید اندک فائده شیشهٔ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی * بیت

چو چشم نازنینان بود خون ریز چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن او را طلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بر آن آورد که خود در قبیله بنی طی رساند و بهر حیله که داند - و بهر شعبده که تواند * حاتم را نیست و نابود گرداند * عیار تعهد قتل حاتم شده متوجه قبیله طی گشت و بعد از مدتی بدان سر منزل رسید - تا جوانی خوش خوی نیکو روی که سیمای بزرگی از جبههٔ او تابان و فر فرخندگی در ناصیهٔ او درخشان بود - ملاقات کرده * جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش

کرم نموده . پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی؟ عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم ۞ جوان التماس نمود. یک امشب بقدمِ کرمِ وثاق مرا مشرف سازد. تا ما حضرے که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم ۞ مصرع

زود در آے و شبستانِ ما منور کن ۞

آن عیار بخوشخوئی و دل جوئی آن جوان شده روے بمنزل وے نهاده ۞ واز آن جوان رسمِ ضیافت و شرطِ مهمانداری بر وجهے تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود. و در ضمیرِ او نگذشته. میزبان بحظهٔ بلحظه تکلفے دیگر مینمود. و مطعوماتِ گوناگون و مشروباتِ رنگارنگ ترتیب میفرمود ۞ بیت

هر نفسے بر سرِ خوانش نگر | خوردنی خوب تر از یک دگر

و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و به زبان ثنا و آفرین او میگفت ۞ بیت

تبارک الله ازین مردمی و خوشخوئی | گذشته از همه نیکوان به نیکوئی

بدین منوال تا شبِ تیره بپایان رسید و صبحِ روشن روے از افقِ مشرق آغاز طلوع کرد ۞ مهمان با دیدهاے گریان وداعِ میزبان را میان در بست و بزبانِ نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گداز ادا میکرد ۞ بیت

دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودے گر نبودے آشنائی

جوان بمبالغۂ بسیار درخواست میکرد کہ دو سہ روزے اینجا اقامت نمائی۔ و مردِ عیار بانواع عذرہا متمسک شدہ میگفت۔ بیت

نیارم شد البتہ اینجا مقیم کہ در پیش دارم مہمے عظیم

جوان گفت مرا تشریف محرمیت ارزانی دار۔ و مہمے کہ ہست با من درمیان آر۔ شاید کہ مددے توانم کرد۔ و ہمراہی بجاے توانم آورد۔ مہمان چون دلنوازی و جوانمردی از وے مشاہدہ کردہ بود۔ با خود تامل نمود کہ این مہم کلی کہ مرا در پیش است بے امداد چنین یارے و نفسِ دستیاری ازین گونہ مددگارے سرانجام نخواہد یافت۔ کہ مردے بامروت و کارساز و دلجوئے و غریب نواز است۔ ہیچ بہ از آن نیست کہ پردہ از روے کار بردارم و او را یار و محرمِ خود سازم۔ ساختہ روی سخن بسان آن مہم آرم۔ نظم

یک گلِ مقصود درین بوستان چیدہ نشد بے مددِ دوستان

دامن یارے اگر افتد بدست فارغ و آزادہ توانی نشست

کارِ تو از یار مکمل شود مشکلت از ہمنفسان حل شود

پس اول جوان را بجہت اخفاے آن مہم سوگند داد۔ و بعد از مبالغۂ بسیار و تاکید بیشمار سرِ خود را با او درمیان نہاد۔ و گفت شنودہ ام کہ

درین نواحی حاتم نام کسے هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان
و مردم نوازی میکند، پادشاه یمن را اظهار آن و غلغله در دل و خدشه
در خاطر پدید آمده۔ و من مردے پریشان روزگارم و معاش من از دزدی
و عیاری میگذرد، و درینولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعده
مال و متاع فراوان فرموده۔ بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و
سر او را بتحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را
قبول کرده بدین قبیله آمده ام۔ نه حاتم را میشناسم و نه راه بمنزل او
می برم، از درویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد
که حاتم را بمن نمائی۔ و در قتل او شرط مددگاری بجای آری۔ تا من
از عهدهٔ عهدے که کرده ام بیرون آمده باشم۔ و بدولت تو از مواعید
شاه یمن بهره مند گردم، جوان این سخنان را استماع نموده۔ بیت

بخندید و گفتا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

اے مهمان بخیز! و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند۔ سر من بردار
و سر خود گیر۔ تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروشی از نهاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پای وے
میداد و میگفت نظم

اگر بمن سگے بر وجود زنم نہ مردم کہ در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وزانجا طریق یمن بر گرفت

حاتم اسباب راہ او از زاد و راحلہ تہیہ نمودہ او را گسیل کرد۔

و عیار پیشہ بعد از قطعِ راہ چون پیش پادشاہ آمد صورتِ حال بعرض

رسانید۔ ملک یمن از شرمے کرم طبعی منصف شد و از راہِ آزادگی و

جوانمردی معترف گشت کہ کسے درین مرتبہ جز ہیچکس از عالمیان

نیست۔ و سخاوتے بدین مشابہ بمقدورِ ہیچیک از آدمیان نیست

ہست جوانمردِ دو عالم صد ہزار کار چو با جان فتد آنجا است کار

حکایت ۲۰۔ آوردہ اند کہ سلطان محمود باغے ساخت چمن چمن

رضوان دلکشا و مانندِ فردوسِ برین بہجت افزا۔ از نزہت و صفا

چون بوستانِ بہشت تازہ و خرم۔ و از غایت طراوت و نزہت

رشکِ گلستان ارم۔ نظم

بسے گل شگفتہ باطرافِ باغ برافروختہ ہر یکے چون چراغ

ریاحین دمیدہ باطرافِ جوے صبا عطر بیز و ہوا مشک بوے

درختش ز طوطی دلاویز تر گیاہش ز سوسن زبان تیز تر

و پدرِ خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتے کرد کہ خود انسالا از فلک

بزمے بدان زیبائی ندیدہ بود و گوشِ زمان سماطے بدان آرائش نشنیدہ۔

طعامهاے لذیذ کہ از موائدِ خلدِ برین نشان میداد حاضر کرد ❊ و شربتهاے
خوشگوار کہ از حلاوتِ ذوقِ شرابِ طهور حکایت میکرد بنظر آورد ❊ **مثنوی**

ابا ہاے نوشین عنبر سرشت ‌‌ ‌‌ خبر داد از خوردہاے بہشت
ز مرغانِ فربہ تو گوئی بساط ‌‌ ‌‌ برآورد پر مرغ وار از نشاط
ز لوزینہا و ز حلواے تر ‌‌ ‌‌ بہ تنگ آمدہ تنگہاے شکر

پس از فراغتِ طعام پسر از پدر پرسید کہ این نوع در نظرِ انور چہ نوع مینماید ❊ ناصر الدین گفت جانِ پدر این باغِ عظیم و زیبا و روضہ بغایت دلکشا است ❊ اما از ارکانِ دولت و ملازمانِ حضرتِ ما ہر کس خواہد مثلِ این باغ تواند ساخت ❊ بادشاهان را باید کہ باغ چنان سازند کہ دیگرے را مثلِ آن ساختن میسر نشود و میوہاے آن در ہیچ بوستان بدست نیاید ❊ سلطان فرمود کہ آن کدام باغ تواند بود ❊ جواب داد کہ آن نہالِ تربیت و احسان در بوستانِ فضلا و حکما و شعرا نشاندن ❊ تا ثمرہ حاصل کنی کہ سردیِ زمستان و گرمیِ تابستان در آن تصرف نتواند کرد ❊

حکایت ٢١ گویند ملک صالح از ملوکِ شام شب ہا با یک غلام بیرون آمدے و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتے و احوالِ ہر کس تفحص نمودے ❊ شبے در زمستان میگشت بمسجدے رسید ❊

درویشے را دید۔ کہ از برہنگی میلرزید ومیگفت ✤ الٰہی بادشاہانِ دنیا نعمتِ ترا سرمایۂ حظوظِ نفس وہوا ساختہ اند۔ واز احوالِ ضعیفان ومحتاجان غافل شدہ ✤ اگر ایشان فردائے قیامت در بہشت خواہند بود۔ بعزت وجلالِ تو کہ قدم در بہشت نخواہم نہاد ✤ ملک صالح این سخن را استماع فرمودہ بمسجد درآمد وجامہ با بدرۂ درم پیشِ درویش نہادہ بگریست وگفت شنیدہ ام کہ درویشان بادشاہانِ بہشت خواہند بود۔ امروز کہ ما بادشاہیم با شما از درِ صلح درائیم فردا کہ شما بادشاہ باشید درِ خصومت بر ما کشائید ونظرِ حمایت از ما باز گیرید ✤

مثنوی

من امروز کردم درِ صلح باز　　تو فردا بروئیم مکن درِ فراز
من آنکس نیم کز غرورِ حشم　　ز بیچارگان روئے درہم کشم
تو ہم با من از سر بنہ خوی زشت　　کہ ناسازگاری رود در بہشت

حکایت ۴۴ در تواریخ مسطورست ✤ کہ در کرمان ملکے بود۔ بغایت سخی ومہماندار۔ پیوستہ درِ مہمان خانۂ او کشادہ بود۔ وخوانِ احسان او برائے خاص وعام نہادہ ✤ ہر کہ بشہرِ او آمدے۔ بر سفرۂ کرمِ او نان خوردے وتا دران شہر بودے وظیفۂ چاشت ورا تبۂ شام از ضیافت خانہ وے بردے ✤ وقتے عضد الدولہ

لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت
بحصار در آمده هر روز لشکر عضد الدوله بدر حصار آمدندی - و جنگ
سخت کردندی - و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد
را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن
و شب نان دادن چه معنی دارد؟ جواب فرستاد که جنگ کردن
اظهار مردی است و نان دادن وظیفه مردمی - ایشان اگرچه دشمن
اند - اما غریب بشهر و ولایت من اند - از مروت نباشد که ایشان
در منزل من نان خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت
کسی را که چندین مروت باشد با وی حرب کردن از بیمروتی
است لشکر باز گردانید و تعرض با وی نکرد فرد

مردمی کن بجای دشمن و دوست   کز مروت زیان نکرد کسی

حکایت ۳۴ - آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمه
کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت نمود و او را
بمحصل سپرد که آن مال از وی بستاند محصل او را بخانه خود برده
تشدد نمود آنکس بتضرعی هرچه تمامتر التماس کرد که مرا نزد
امیر برسان که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم
محصل را بر وی رحم آمد او را بخانه امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند

محصل بر سرِ خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سرِ خوان نشانید؛
چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد۔ محصل را گفت چون
این مرد مهمان باشد و از خوانِ ما نان تناول نمود۔ او را رنجانیدن
مروت نباشد۔ من آن مال را بوے بخشیدم۔ بگذار تا برود؛ **قطعه**

اندر آئینِ مهمان داری — حرمتِ مهمان بباید داشت
بر لبِ جوئبارِ مهمانی — جز نهالِ کرم نشاید کاشت

حکایت ۴۴۔ آورده اند که شخصے خانهٔ شخصے بکرایه ستانده بود
و روزے چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت و ازان
شهر سفر کرده بولایتِ دیگر افتاد؛ و آنجا بمنصبِ وزارت رسید؛
آن فقیر که خانه بوے بکرایه داده بود برخاست و روے بخدمتِ او
نهاده چون بدان شهر رسید از گردِ راه روے ببارگاهِ وزیر آورد؛
تا برسید۔ خواست که ببارگاه در آید حاجبے استاده بود۔ گفت چه کسی و
بچه جرأت بدین بارگاه در می آئی؟ گفت آشنائے وزیرم مرا
آشنائی بدین گستاخی می آرد؛ حاجب پرسید که چه آشنائی داری
با وے؟ گفت وقتے خانه بکرایه بوے داده بودم حالا آمده ام تا
نظرے در کارِ من کند و مرا از حضیضِ ذلت بذروهٔ عزت و حرمت
برآرد؛ حاجب بخندید و گفت اے بیچاره تو مردِ نادان بوده این

سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم- این را حقی تصور کرده و آمده که حق گذاری این را رعایتی یابی* برو سر خویش گیرد و مهمی دیگر در پیش* قضارا وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع مینمود- حاجب را طلبیده گفت با که سخن میگفتی* گفت مردی آمده که من آشنای وزیرام و وقتی خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوی و بچنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی* و توقع التفات و انعام مدار* وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد* حاجب برفت و او را در آورد* وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجا آورد- و احوال عیال و اطفال وی پرسید و برای هریک تحفه و تبرکی بزرگانه ترتیب داد و او را دوستکام و بامرادی تمام بمنزل و مقام بازگردانید*

مثنوی

نور ده از مهر و وفا سینه را　　سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش　　یاد کن از خدمت یاران پیش

حکایت ۲۵- آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند- و با حصول مراد مراجعت مینمودند* شخصی درآمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمت است و

هم حقِ خدمت توقع دارم - که هر دو حق را رعایت کنی - و مرا از درگہ قبول
بدرجهٔ قبول رسانی ✱ عبدالله طاهر گفت - حقِ نعمت کدام است؟
گفت فلان روز در بغداد باکوکبهٔ دولت بر درِ خانهٔ من گذر میکردی
من بدرِ خانهٔ خود آب زدم تا گرد بر جامهٔ تو نه نشیند ✱ نعمت آن
آب است که برائے تو بر خاک ریخته ام و حقِ آن میخواهم ✱ بیت

کسے کو بر تو دارد حقِ آبے فراموشش مکن در هیچ بابے

عبدالله پرسید - که حقِ خدمت کدام است؟ گفت در آن محل که
سوار میشدی من بدویدم و بازوے ترا گرفتم تا سوار شدی ✱ امیر
گفت راست میگوئی هردو حقِ تو ثابت است - پس او را تربیتِ تمام (به پرورش ۱۲)
داد ✱ نظم

بزرگانے که اهلِ اقتدارند همه مسکین نواز و حق گذارند
ز جامِ جاه بیهوشی نه نیکوست ز هر احسان فراموشی نه نیکوست
اساسِ مکرمت بر حق شناسی است بصورت ناشناسی ناسپاسی است

حکایت ۲۶ وقتے در قبیلهٔ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت
تحصیل توشهٔ از وطنِ مالوف و مسکنِ معهود بیرون آمده ✱ چون از
شورستان در گذشت گذرش بر موضعے افتاد - که خاک پاکش
صالح زراعت بود ✱ غدیرے و بمقدارے آب باران در وے جمع شده

وهبوب ریاح خس وخاشاک ازو دور ساخته آبے در غایت صفا و
لطافت بنظر وے در آمد عرب هیچ بار آب بهر وے زمین ندیده بود
متعجب شد و پیش آمده قدرے ازان آب بچشید در مذاقش بسے
شیرین وخوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه تعالے
در بهشت آبے دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن
آمده "فِیهَا اَنهَارٌ مِّن مَّاءٍ غَیرِ آسِنٍ" اگر غلط نکنم حق تعالے
بر فقر و فاقهٔ من بخشوده بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت
بدنیا فرستاده حالا مصلحت در آن است که قدرے ازین آب
برداشته نزد خلیفهٔ روزگار برم و او هر آئینه در مقابله این خدمت در
بارهٔ من احسانے فرماید و من و اهل بیت من ببرکت انعام خلیفه
از قحط باز رهیم پس مشکے که همراه داشت ازان آب پر ساخته
راه بغداد پرسید و روے بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و
بغداد مسافتے مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون رسید
اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد فی الحال بر سر راه
آمد و زبان بدعاگوی و ثناخوانی بگشاد مامون بدو متوجه شده پرسید
که اے اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بعضهم
قحط و بلاے غلا درمانده اند گفت بکجا میروی گفت بدرگاه تو آمده ام

ف۱ در بهشت نهرها از آب که متغیر نمی شود (۱)

ودست تہی نیستم۔ بلکہ تحفہ دارم و ہدیہ آوردہ ام۔ کہ دستِ آرزوے
ہیچکس بدامنِ وصالِ او نرسیدہ و دیدہ تمنائے ہیچ مخلوقے جلوہ جمال
او ندیدہ ۔ خلیفہ متعجب شد۔ وگفت بیار تا چہ آوردی؟ اعرابی مشک
پیش آورد و گفت هٰذَا مَاءُ الْجَنَّةِ این آب بہشت است
کہ درین عالم کسے ندیدہ و نچشیدہ بیت

آب مگو شیرۂ گل شاخِ نبات　　در مزہ ہمشیرۂ آبِ حیات

مامون رکابدار را فرمود۔ تا قدحے ازان آب بزودی آورد۔ آبے
دید متغیر اللون (بدرنگ ۱۲) و کریہ الرائحہ (بدبو ۱۲) و دسومتِ (چکناہٹ ۱۲) مشکِ اعرابی در وے اثر
کردہ و رنگ و بوے آن تغیرے عجیب یافتہ۔ خلیفہ قدرے ازان
بچشید و بفراست دریافت کہ صورتِ واقعہ چیست؟ شرمِ کرم
رخصت نداد۔ کہ پردہ از روے کارِ وے بردارد۔ گفت اے اعرابی! راست
گفتی این عجیب آبے لطیف و شربتے غریب است این را بہر کس نتوان
داد۔ پس رکابدار را فرمود۔ تا قدح آب را در مطہرۂ خاصہ ریخت و
مشک را در زاویہ انداخت و در محافظتِ آن آب مبالغہ زیادہ از حد نمود۔
پس روے باعرابی کرد کہ یَا وَجْهَ الْعَرَب تحفہ زیبا و تبرکے
پسندیدہ آوردہ۔ حاجتِ تو چیست و چہ مدعا داری گفت یا
خَلِیْفَةَ الْمُسْلِمِیْن مردم من از فاقہ و بینوائی در معرضِ تلف اند امید

بفضلِ خدا وارم و بکرمِ تو ⁂ خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند
و گفت اے اعرابی این زرها بگیر و از ہمین جا باز گرد و روی بوطنِ
خود نه ⁂ اعرابی زر گرفته فی الفور باز گشت ⁂ یکے از خواص پرسید که حکمت
درین چه بود؟ که ازین آب کسے نچشانیدی و اعرابی را از ہمین موضع
باز گردانیدی ⁂ مامون فرمود که آن آب مے بود نا خوش مزه و بد بوے
اما به نسبتِ آبیکه اعرابی بدان پرورش یافته بود و او را آبِ بہشت
بنمود ⁂ شایستے که چون یکے از شما قدرے از آن آب بچشیدے بسبب کار
نارسیده اعرابی را بدان کار ملامت کردے و طعنه زدے و آن بیچاره
منفعل شدے و اگر او را از ہمین جا باز نگردانیدمے شاید پیشتر رفتے و آبِ
دجله را بدیدے و از ان آب عذبِ لطیف بچشیدے از کرده و آورده
خود خجل زده گشتے ⁂ ما شرم داشتیم که یکے نزد ما آید و بوسیلهٔ از کرمِ ما
توقعے نماید و گردِ خجالت بر صفحهٔ احوالِ او نشسته باز گردد ⁂ شعر

سخی را شرم می آید که سائل — خجل از درگهِ او باز گردد

باب چهارم در بخل و لئیمی

قطعه

اگر از اهل دینی اے جوانمرد — بخیلان را ز اهل دین نخوانی

نه بینیم جاے ایشان جز جهنم ولو ترک نطعم المسکین بجوانی

قطعه

عارفان از مال نقصانست و در تشتی کمال تا کمال معرفت یابی مشو مائل بمال
گر همیخواهی که گردی پایمال نفس خویش مال چون دست آید نفس را در پایمال

حکایت ۱۔ آورده اند که چون سکه بر درم نهادند۔ ابلیس علیه اللعنة از شادی ببالید و آنرا برگرفت و بر سر و چشم خود مالید۔ فرزندانش از و پرسیدند که چه حالت است؟ گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینم که بسیارے خلق را بدان بفریبم۔ گفتند کدام است؟ گفت زردی روے و چین جبین۔ زردی روے علامت حسد است و چین جبین نشان بخل۔

فرد

گر نداری بخل و کین سوے بش نگر رنگ زرد و چین ابرویش نگر

انگاه گفت بعزت خداوند که من بواسطۂ تو بسیارے از بخیلان را بدوزخ فرستم۔ خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را ببهشت رسانم۔

فرد

اگر دادی زبهر خود نهادی چو بنهادی بر خصمان بدادی

حکایت ۲ روزے با جمعے از یاران از زیارتے می آمدیم۔ بمحلۂ افتادیم۔ عزیزے گفت من درین محله دوستے دارم شمارا

بمهمانیِ او بردم؛ گفتم کیست؟ گفت فلان کس! گفتم اول واقعہ
از مهمانیِ او بشنو۔ آنگاه اگر رغبت باشد حاکمی؛ گفت بگو۔ گفتم روزے
بخانہ وے افتادیم و در انتظارِ سفره دیده کشادیم۔ و چندکرت سوره
مائده خواندیم۔ هیچ فائده نبود؛ کاسۂ او چون راهب نصاری مدتے
از سجود سر برنداشت و دیگ او چون زنارِ وے سالها بوسے آب
نرسیده۔ سفرۂ او چون تن سامری مساسے از دست مسافرے
هرگز نیافته۔ کفگیر او در انتظارِ آتش هزار دیده کشاده و کفگیر او از اصلِ
دیگ او نشانے ندیده؛ بیت

فسرده آب دو ساله بدیگِ او چون یخ — کسے ندیده که دود شن برآمد از مطبخ

هر بار که قصدِ رفتن میکردیم همیگفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام
آتش می افروزد۔ و پسر هیزم می آرد۔ و شاگرد آب می کشد؛ فرد

یک دمے دیگر مکن فریاد و شور — آتش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبة الامر طاقت طاق شد؛ گفتم ایخواجه! اگر هیزم از شاخِ طوبٰے
بود و آتش از شعلۂ سهیل و آب از چشمۂ کوثر امکانِ انتظار چندین نبود

قطعہ

ناگهان بانگ برآمد ز مقیمانِ سرائے — کاخر ای گرسنگان سفرۂ نان آوردند
بسکه کردند فغان منتظران میگفتند — در تن مرده مگر مژدۂ جان آوردند

چون سفره را باز کردیم گرده‌هاے نان دیدیم مدور و لطیف - اما هر یک چون کلیچهٔ زر خرد و خفیف - از تنکی پنداشتی کسطح مجرد است - و در خستگی حسے از صرح ممرد * وزن هر یک مقدار درمے - و بر وے نوشته که وَزِنُوْا بِالْقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِيْمِ قطعه

از من بپرس وصف آئین عشرتش آتش از کجا و سفرهٔ بزمش از کجا
بر خوان او نفس نزدم از بوی آن کز سفره نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند - و دشنام و نفرین افزودند - قطعه

لعنت حق باد بر جان بخیل دور باش از سفرهٔ خوان بخیل
تلخی مرگ است در آتش لئیم لذت زهر ست در نان بخیل

حکایت ۳ آورده اند که وقتے معتصم بالله با یکے از اصحاب دیوان خود تصحیح میفرمود - و ندیمے بوے موافقت میکرد * اما وزیر ساکت بود * معتصم از وے روے بگردانید * در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم * خلیفه بخلوت طلبید * وزیر گفت هر یکے را از اصحاب دیوان شغلے معین و منصبے مبین است که از آن تجاوز نشاید نمود * ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت مینمود کار او آنست که گفته اند - قطعه

ندیمی گر ہوس باشد کسے را | دروغ محض باید کرد تصدیق
سہارا شاہ گر گوید ہوید است | بباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن محض بکار نباید بست بمزاح گفتن شے التفات نباید کرد کہ خوش آمد محض گوید و صلاح ملک و ملک نجوید۔ اما وزیر مصلحت مملکت طلب نماید۔ آن شخص را کہ امیر المومنین را مرد بہ ملا بکمال فضائل وصف میفرمودند آنچنان بود۔ از آنکہ صفات کمال در آدمی سخاوکرم است۔ من او را بلوم و بخل منسوب دانستہ ام ہمانا کہ بعضے از خاصان از ینحال آگاہی بود۔ ازان گفت راے خلیفہ را برکاکت منسوب کند۔ و من بدانجہت تحسین او را ازینمعنی آگاہی جائز نداشتم۔

قطعہ

بادشہ را مدح ہر مرد نشاید نمود | خاصہ کو اندر بلا دلو بست چون پاسپاہ
زانکہ مردم را ہنر گر ہست علیحدہ ہست | ہرکہ داند عیب او نیکو ندا مدح شاہ

معتصم گفت چہ دیدہ؟ گفت روزے مرا بدعوت خواند و بعد ازان خوان سالار را باحضار مائدہ اشارت کرد۔ خوان سالار سفرہ کشید و خوان نہاد۔ و یک کاسۂ آش آورد و یک مرغ نے سر۔ او روے بخوانسالار کرد و گفت سر مرغ چہ کردی؟ گفت در وقت بسمل پیش گربہ انداختم۔ گفت اے سگ بے حفاظ ندانستہ کہ از ہمہ عضوہا کہ

در حیوان ست نزدیک عقل سر بهتر باشد بیت

کاندرو پنج قوت حس است — شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم را فرق نور و ظلمت و الوان از و است اما گوش را استماع حروف و اصوات بواسطهٔ اصطکاک هوا از پردهٔ اوست اما دهان را امتیاز طعامها از یکدیگر او کند اما بینی را ادراک روائح طیبه و منتنه از و باشد اما لامسه را که خشک و تر و گرم و سرد لمس او بتوانکرد و دیگر خواص اعضا بحسب ذوق مغز سر دماغ را آسوده دارد و دماغ شهوت انگیزد بهترین غذاها چشم خانه است و زبان در فصاحت افزاید و فضلات لهات خون صالح افزاید اگر خاصیت سر بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربه می اندازی و در این باب چندان سخن راند که مطبخی حیران بماند گفت ای خواجه سر مرغی را چندین حکمت نباشد اما حاضران معلوم شد که معرض این فضولی جز خساست طبع و دنائت همت تو نیست بر خوانی که یک مرغ باشد خواه سر دارد خواه نی و تو خود این تکلف در همه عمر امروز کردهٔ چون خلیفه این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد

حکایت ۴۴ بشیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه سؤال رفت که

چون ست؟ که گوسفند در هر سال یکبار یا دو بار بیش نتایج نمی دهد
هر بار از یکے یا دو بیش نمی زاید۔ و سگ هر سال سه بار می زاید و هر بار
که می زاید کم از ده نمی زاید۔ و همه وقت گوسفند را می کشند و سگان را
نے۔ باز گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگ زیادت است

قطعه

گر بجائے گوسفندان سگ کشند — در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین است از چه یعنی کمتر است؟ — از تبار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکی آنکه همه شب بخفتد
همین که پلنگ تیز آهنگ صبح پنجه بکشاید گوسفند برخیزد و شبان را
برانگیزد و بعلف خوردن مشغول گردد۔ و بهر گیاه که رسد ایثار دیگری
کند۔ و سگ را برضد این دو خصلت بد ست همه شب بیدار
باشد و با غریبان در پے آزار۔ و چون شیر صبح ظاهر شود دنبال
فتنه بگوشه خسپد۔ و دیگر آنکه چون بمردارے رسد بخیلی کند۔ و دیگرے را
نگذارد که موافقت نماید۔ بدان صفات نیک در گوسفند برکت
نهاد۔ و بدین خصال بد از سگ برداشت۔

قطعه

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر — نه در معاش و معیشت نه در تبار و گشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید — هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت ۴ روزے بخیلی متکبرے را گفتم۔ اگر تو دعوی سخا میکردی

من تو ارادت آوردمے۔ گفت چگونہ؟ گفتم ازانکہ بخل و کبر ہر دو چنانند۔ ہر کہ زر را عزیز دارد او دین خود را خوار دارد و برعکس این نیز*
تو ہر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کردہ* **قطعہ**

کبر و بخل اند ضد ہمدیگر — بحدیث و باتفاق امم
این کرامات بین کہ چون خواجہ — ہر دو را جمع میکنند باہم

باب پنجم در قناعت و صبر

حکایت ۱ - آوردہ اند کہ کسری را پسرے بود بسیار خوار ہمیشہ خستہ و بیمار بودے ہیچکس سبب بیماری او نمیدانست* طبیبے حاضر آوردند از سمن صبیح صدورے فی بلیح سیرے صافی مزاجے شافی علاجے رنجور از از دم او آسایشے و مہجور از از قدم او آرامشی* دست بر نبض او نہاد۔ دانست کہ علت تخمہ است و سبب او بسیاری اکلہا۔ با جتناب علاجش کرد* کسری پرسید کہ او را چہ دادی کہ بہ شد* گفت گرسنگی **مثنوی**

اگر صحت جسم خواہی مدام — مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاہ علاج — کہ از خلط معدہ ست سوء المزاج

حکایت ۲ - بنقل معلوم است کہ حکمائے ہند را عمر دراز است و حکمت زیادہ* سبب ظاہر آن کم خوردن است کہ یکے از ایشان خبر بقدر

بادام مغز بے طعام نمیخورد و در ہر سہ روز آن مقدار بکار می برد۔ **قطعہ**

شنیدہ ام ز حکیمے کہ گر کسے پرسد
زمردگان کہ چہ چیز است علت مردن

ز صد یکے نبود کین جواب می ندہد
کہ ہست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت ۳ شنیدہ ام کہ افلاطون حکیم چہار صد سال در خلوت نشست۔ و ہر روز باندازہ یکدرم طعام خوردی۔ بدین ریاضت عقود فلکی را حل میکرد۔ **قطعہ**

دیدہ ام در صحائف حکمت
کز طریق ریاضت افلاطون

وضع کرد است علم موسیقی
از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کردہ کہ در درون تو یک مسئلہ راہ نیابد۔

حکایت ۴ گاو زورے دیدم کہ روزے دہ من طعام میخورد۔ و ہشت من خشت پختہ بضرب مشت آرد و خاک میکرد۔ و از مردم درم می ستاند۔ گفتم اے بد نفس دون ہست این ہمہ خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بمزدوری آمدہ دہ مردہ طعام خورد و یک مردہ کار نکرد روز دیگر بگریخت

بیت

کسے کو را گدائی گشت پیشہ
بنزدش ہیچ کارے خوش نیاید

حکایت ۵ شیخ شقیق بلخی رحمۃ اللہ علیہ گفت۔ درویشان

سه چیز اختیار کرده اند و توانگران سه چیز * اما آنچه اختیار درویشانست راحت نفس است و فراغت دل و آسانی حساب * و آنچه اختیار توانگرانست مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب و حساب * قطعه

درویش را ز محنت امروز ایمنی است | از فکر تن محنت فردا و از حساب
بر عکس این توانگر مسکین بهر دو حشر | افتاده از حساب بد و نیک در عذاب

حکایت ۶ درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی * گفت آنکه هیچ نخواهم * قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون | که هر روشش چو محنت طبیعتان نگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از سر رنگ | همین چو مرد محنت بد امنت نگیست

حکایت ۷ درویشی را گفتند که از صنائع چه آموختی؟ گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است * قطعه

هر که را همچو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه
یک شمر آب و یک بیابان مور | یک درم سنگ یک جهان شیشه

حکایت ۸ دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی درآمد جز دیگی و پارهٔ گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت با خود گفت که «ما لا یدرک کله لا یترک کله» لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد فقیر برخاست و مشایعت او کرد * دزد او را دید که فردا بالش میرود

گفت فقیرا! چه اراده داری؟ گفت ارادهٔ کوچ تو دیگ را بر داشتی
من گلیم. دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت. **قطعه**

عاقلا همنشین ساده مشو | که ز گفتار ساده بر نخوری
مر و لے دزد در سرائے تہی | که از و دست پر برون نبری

حکایت ۹ در فصل زمستان که بهار مستان است دزدے بلائے حقیرے
که خانهٔ فقیرے بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبّهٔ که جبّه ارزن
نمی ارزید۔ و فقیر از خوف جان در جوفِ آن چون بید از باد می لرزید
هیچ نیافت. از حرص خویش و قناعت درویش زائد الوصف شرمسار
شد۔ فقیر ازانجا که خوے درویشان و خصلتِ ایشان است برخاست
و جبّهٔ خلقان را بر دوش وے افگند و گفت مرا معذور دار که چیزے
جز این و ثار لائق نثار ندارم. **قطعه**

چه غم از بینوائی آن کس را | که کرم باشد و درم نبود
کرمِ بے درم ازان بهتر | که درم باشد و کرم نبود

حکایت ۱۰ دزدے بخانهٔ درویشے رفت چندانکه بیشتر جُست
کمتر یافت. درویش بیدار بود سر بر داشت که من بروز روشن
درینجا هیچ نیابم تو در شبِ تاریک چه خواهی یافت. **قطعه**

لافِ طاعت چند در پیری زنی | اے نکرده در جوانی هیچ کار

آنچه را در روز روشن کس نجست — که توانی جست در شبهای تار

حکایت ۱۱ دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ام ◆ **مصرع**

دیگری گو که مرا پند دهد ◆ لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند ◆ **قطعه**

بیا ز خویشتن بگو گر نصیحتی دانی — چو خویشتن نپذیری بگو که بپذیرد
بسا طبیب که رنجی بگو علاج کند — ولیک خود بهمان رنج عاقبت میرد

گفت آن سخن چیست؟ گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن نیز شود ◆ چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخاریکه موجب فربهی خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود ◆ چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست ◆ گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخورم ◆ **قطعه**

اگه چو شدی ز حیلهٔ خصم — رو چاره حیله کن بدستور
نه آنکه به حیلهٔ دگر خصم — آن حیله نماید از تو مستور

و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد ◆ **قطعه**

نفسِ امارهٔ تو دشمن تست — دشمنِ خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمنِ خویش را گرسنه مدار — هم مده آنقدر که گردد سیر

سید علیه السلام فرماید "اَعْدیٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْكَ"
یعنی بدترین دشمنانِ تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست۔ **قطعه**

توان گریخت بجای ز دشمنان لیکن — چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست — جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

حکایت ۱۲ یکی را گفتند در دنیا چه خواهی؟ گفت جسمِ عریان خواهم
تا در قیامت خداوندم حلّهٔ بهشت پوشاند۔ و چشمِ گریان تا آبش
آتشِ دوزخ فرونشاند۔ **قطعه**

ای برادر جامهٔ عوری طلب — کز دریدن وارهی وز دوختن
هم بیفشان آبی از بحرینِ چشم — تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت ۱۳ درویشی را پرسیدند که راحتِ دنیا در چه دانی؟ گفت
در دو چیز۔ اول توشه که از رحمتِ خلقم باز دارد۔ دوم گوشه که
از رحمتِ خلقم بی‌نیاز آرد۔ گفتند اگر در قبول یکی ازین دو
مختار شوی کدام یک اختیار کنی؟ گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه
گویم زیرا که زهر محتاجی چشیدن اولیٰتر است از منت محتاجی کشیدن۔

مثنوی

در سرای خویشتن مردن ز جوع　　به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب　　عیب باشد گر نشود راضی بغیب
گفت شخصی با علیِ مرتضی (رض)　　کای ضمیرت آگه از سرِّ قضا
گر کسی بندد ز هر سو راهِ خلق　　از کجا روزیش جوید راهِ خلق
در جوابش گفت آن میرِ اجل　　رزقش آید زان طرف کاید اجل

حکایت ۱۴ شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود

قطعه

هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک　　هر کجا کو شب برو آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم بلا کش هست فکرِ خانمان　　ایمنست آن بیخانمان کش نیست فکری جز بلا

حکایت ۱۵ ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جزع خدا بینش دو حقهٔ مرجان شد و دو عبهرِ حق نگرش دو لالهٔ نعمان ❊ **قطعه**

چشم چون شاهباز بربسته　　تا نه بیند بگر شمائلِ شاه
دیده را که کحل مازاغ است　　غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم بپوشی ❊
گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است ❊ **مثنوی**

چه دیدم در درون درد گرانبار　　دو چشم از نا سوا بستم شکیبا

هر آنکه لذت آن درد داند   چه پروا باشدش از درد و بیمار

قطعه

گرت بایست شد توتیای چشم بصیرت   بجوش چشم تمناز توتیای بصارت
اگر بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی   نظر بدیدهٔ صورت نیفگنی زحجارت

حکایت ۱۷ دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد و حضور خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت ست و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی۔ و تا اینها با من ست پیش تو نیایم ٭ قطعه

درویش قناعت گر و سلطان توانگر   پیوند نیابد بصد کاسه سریشم
هر کس که نشد تار طمع پیش و پس خویش   خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم

حکایت ۱۸ شخصے صاحبدلے را دشنام داد ٭ میرفت و شکر گفت یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست ؟ گفت آنکه او را دشنام ندادم ٭ قطعه

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو   که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم ذخیره عاقبت چو بخیل   خویشتن زان ذخیره محروم است

حکایت ۱۹ وقتے از خانهاے مداین آتش درگرفت ٭ سلمان رض جز مصحف و شمشیر چیزے برنداشت هر دو را برداشت بیرون رفت و فرمود سبکساران چنین سفر کنند ٭ قطعه

بشہر بند طبیعت اگر سبکساری — فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز
وگر بار معاصیت جان گرفتار است — زخاک تیره نباشد ترا مجال جواز

حکایت ۲۰ درویشی را گفتند از حطام دنیا چه قانعی گفت برفع ضرورت۔

قطعه

محقق ست که دنیا مثال میتست — حرام صرف بران شد که هست برخوردار
ولی بحکم شریعت بسالکان طریق — حلال گشته بهنگام نیستی مردار

حکایت ۲۱ مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی و خیاط از انجا که اهل حال بود و بدانستی و نگفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را شاگرد وی بشناخت و باز رد نمود و نقد خوب برخاست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست ازان مرد عذر خواست۔ و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند! همان بهتر که در تصفیهٔ قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد معاملت ست و او را با من این معاملت و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم بر محک آزمایش ونماید

قطعه

نقد گو پاک باش و گو ناپاک — که من از هر دو پاک شستم دست

چه کند صد هزار گنج گهر — هر کرا یک پشیز همت هست

بارے ترا چه افتاده بود که بوتهٔ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که بازار خاطری رضا ندهند التفات نکردی ٭ **قطعه**

همچو خیاط بیوقوف چرا — اے پسر گز نکرده پاره کنی
جهد کن تا نگر بوصلهٔ صبر — هرکجا پاره ایست چاره کنی

حبیبا! آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیبهٔ نفس اماره فرو کرده و پارهای دل را با سوزن بلا رفو نموده۔ جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده۔ و پیراهن صبر برشتهٔ قناعت دوخته اند ٭ راستی اگر مردے این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستے داری از آستین برآر۔ و اگر خود چنین راستی نخود گمان بری بکمر زن ٭ نه آنکه بلوم لائمے و ادراک نا ملائمے چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد برخیزی۔ که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته۔ و بهمن بر سر زال لشکر کشیده ٭ الا آنکه چون از ارباب زیاده فیها خشونتے بینی نهانی صلح کن و عیانی قدح۔ در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بجاهلیت یابی ٭ و از نفرین نفرت کنند ٭ **قطعه**

نعل را باژگونه می بندند — ترکمانان چو پشت ونه براه
تا بدانکه که دزد روشن شد — کس نگردد ز رازشان آگاه

حکایت ۲۲ ابوبکر وراق (قدس سره) گفته است اگر طمع را پرسند پدرِ تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری۔ واگر گویند که پیشۂ تو چیست؟ گوید بخت حرمان گرفتاری ❊ قطعہ

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست ۔۔۔ بگوید شک در اقدار الٰہی
وگر گوید کہ کارت چیست گوید ۔۔۔ بدبختیہای حرمان عمر کاہی

حکایت ۲۳ حکیمے را پرسیدند کہ آدمی زادہ کے بخوردن شتابد ❊ گفت۔ توانگر ہر گاہ کہ گرسنہ شود و درویش ہر گہ کہ بیابد ❊ قطعہ

بخور چندانکہ ننہد خانۂ تن ۔۔۔ ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاہے کہ خواہی ۔۔۔ وگرنہ باش ہر گاہے کہ یابی

باب ششم در بیثباتی دنیا

حکایت ۱۔ چون اجل موسیٰ و سلیمان (صلوات اللہ علیہما) در رسید نہ این را امان دادند کہ از پاے نشیند و نہ آن را کہ از جا برخیزد ❊ مثنوی

ضربتِ مرگ ناگہان باشد ۔۔۔ چون کسے را ازو امان باشد
بشنوی از من اینکہ در قرآن ۔۔۔ نشنوی "کل من علیہا فان"

نظم

آنکه بر اسپ طرب شاه صفت میدوید   بین که بر مرکب چوبین بچیسان میگذرد
در زمان محنت درویش بسر می آید   در نفس دولت سلطان بپایان میگذرد

قطعه

چون عاقبت ما نیست سرانجام جهان   خواهی بامانت رو و خواهی به نعم
گر بنده اگر مفلس گر خواجه اگر شاه   بر کس ملک الموت نکرد است رحم

حکایت ۲ آورده اند که هارون رشید را قدحی آب در دست داشت خواست که بیاشامد ابن سماک گفت پیش از حظ نفس اگر اجازت باشد کلمه چند بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست. گفت بگوی. گفت اگر درین حالت در بیابان باشی این قدح آب بیک نیم پادشاهی بتو فروشند چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم **قطعه**

مرد کز تشنگی بخواهد مرد   شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید   سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از آنکه بیاشامی نعوذ بالله اگر در گلو گیر و بیک نیم پادشاهی اگر بدهی فرو رود چه کنی؟ گفت بضرورت بدهم **قطعه**

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را   که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای است بزرگی و پادشاهی و حکم   که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت ۳ آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون در آمد۔

او را متفکر دید. گفت موجب تفکر چیست؟ گفت فکر از بیوفائی دنیا
میکنم. گفت ترا این فکر نمی باید کرد. اگر جهان را وفا بودی
هرگز این بادشاهی بتو نرسیدی. **قطعه**

گفت باهلول هارون کاشکی
کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المؤمنین
گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت ۴ آورده اند که نابینائی بود در یزد که در یزد گدائی کردی
و گرد درها گشتی. کودکی داشت که عصای وی میکشید. بعد از مدتی
کاروانی از یزد در رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار
من بگشایند. پرسیدم که این امیر کاروان کیست؟ گفت پسر فلان نابینای
یزدی است.

حکایت ۵ وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم. ناگاه بزرگی
با کوکبه و تجمل بگذشت. بعد از ساعتی فقیری بر جامه کهنه، بسر دست
پیش من داشت. وی را چند بوسه دادم. پیری حاضر بود بگریست
موجب پرسیدم. گفت آن بزرگ پسر گدائی بود و این فقیر از تخم
بزرگی. بر انقلاب احوال جهان میگریم. **قطعه**

دوش سگ اسمعیل را دیدم بدستش دفتری
نام شخصی بر نوشته نام شخصی می ستُرد
چون نظر کردم بدفتر بادشاهی میگذشت
بادشاهی را بفرزندی گدائی می سپرد

حکایت ۶ آوردہ اند کہ اسکندر روزے بعزیمت ملکے یکپاے
در رکاب نہاد و یکپاے در زمین بود کہ متفکر شد۔ ارسطاطالیس حکیم
گفت سبب تفکر چیست؟ اسکندر گفت اندیشہ میکنم کہ عمر
عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد کہ بہر آن کوشش کنم۔ قطعہ

ملک عالم گراے آن نکند
کہ زبہرش قدم برنجانی

شرق و غربش بدان نمی ارزد
کہ بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی کہ چنین است سعی از براے عالمے کن کہ لذت
آن بنہایت و عشرت آن بے نہایت است۔ بکمالات ابدی ازل
و سعادات سرمدی حاصل۔ اسکندر گفت اے حکیم! این سعادت
از کجا توان یافت۔ گفت بریاضت تن و تہذیب اخلاق و تحصیل
علوم حقیقی و این جملہ مقدور بنی آدم است۔ فرد

تن روح گردد ار تو بکوشی بمعرفت
روح تو تن شود چو بجہل بسر بری

حکایت ۷ روزے بہلول نشستہ بود۔ چند کلہ سر درپیش
نہادہ۔ ہارون رشید بوے رسید پرسید کہ این کلہ ہا چیست؟ گفت کلہ
پدر من و کلہ پدر تو میان ایشان فرق میجویم۔ قطعہ

برداشتم دو کلہ بوسیدہ از خاک
گفتم کہ فرق باشد ہر دم بجان شان

دیدم میان ہر دو بوقت حیات فرق
بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکه کبوتری که
طمع دانه ندارد فارغ از دام صیاد است * **مثنوی**

آدمی را که میل دنیا نیست　　با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد　　تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت ۸ هارون خلیفه چون بطوس رسید در آن روز که وفات
میکرد بر بالا رفت و مردم را بخواند و بترتیب نشاند و روی به ایشان
کرد و گفت هر بالایی را پستی و عقبی است * **قطعه**

هر که زاد از مادر اندر عز و ناز　　می بباید در غم و اندوه مرد
هر که [illegible] از غم دنیا نخورد　　باید از پی خورد نیش صد جام درد

گفت مرا چون در خاک نهید بگوئید که وای عزیز بر خواری او رحم کن
ای بی نیاز از نیاز او بخشای پس بفرمود تا بساط مسند بر داشتند
و روی بر خاک نهاد و گفت "یا من لا یزال ملکه ارحم من قد زال ملکه" **فرد**

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال　　رحمت کنی بر آنکه ز وی ملک شد زوال

این بگفت و جان بداد *

حکایت ۹ آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار با او با لشکر
بسیار بسوی شکار رفت * سپاهیان از فیل تن و مردان صف شکن
[illegible] عرض داد و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد.

وگفت۔ کرا مجال است کہ در معرض من درآید یا خیال آنکہ خود را
بمن رساند ناگاہ ملک در کنارِ لشکر نظر کرد۔ درویشے را دید کہ سر و
روے جنبانید ملک بترسید وعنان مرکب باز کشید۔ درویش
پیش آمد و گفت یا ملک! سہمے دارم حاجبان پیش آمدند گفت
خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نہاد و گفت منم عزرائیل
ملک در اضطراب افتاد و گفت چندان مجال دہ کہ در خانہ روم گفت
قرآن خواندہ کہ قولہ تعالیٰ "فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ
سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ" چندانکہ زاری کرد ہیچ فائدہ نکرد

ہمچنان سر بر زمین نہاد و جان بداد

باب ہفتم در تہذیب اخلاق فضائل

(۱) در آداب نفس

قطعہ

جز بعلم و ادب کہ آن تقوی است — ہیچ کس نیست از کسے بہتر
ادبِ علم بہتر از ہمہ چیز — ادبِ نفس شد ازان بہتر

بدانکہ ادب دو قسم است یکے با حق کہ امتثال اوامر و اجتناب نواہی

رست بلکہ ترک اغراضِ نفس کردن۔ وگر و مکروہ نگشتن کہ آنرا التقوی
گویند۔ و آن سببِ کرامتِ بنی آدم است۔ دوم با خلق کہ حسنِ معاش
و لطفِ انتعاش است کہ گفتہ اند۔ **مثنوی**

امرِ حق را نگہ باید داشت | خویشتن را ز جملہ کم پنداشت
ہر کہ این ہر دو دارد انہ ثواب | آدمی بود فرشتہ صفات
وانکہ زین ہر دو شیوہ است بری | دیو ساریست نام او بشری

حکایت ۲ آوردہ اند کہ شبی مادرے از فرزندِ خود کوزۂ آب
خواست۔ چون کوزۂ آب بیاورد۔ مادر در خواب رفتہ بود۔ فرزند بر پای
ایستاد و کوزہ تا بامداد بر دست گرفتہ۔ نباید کہ مادر بیدار شود و من
غائب باشم۔ بامداد کوزہ در دستِ او از سرما فسردہ بود خدا تعالی
او را دولتِ پیغمبری داد۔ **قطعہ**

دانی کہ چہ گفت حق تعالی | آن کن کہ رضای مادرانست
با مادرِ خود ادب نگہدار | زیرا کہ رضای مادرانست
جنت کہ سرای جاودانیست | زیرِ کفِ پای مادرانست
خواہی کہ رضای حق بجوئی | آن کن کہ رضای مادرانست

رباعی

گر عاق شوی ترا انچہ مادر فرمود | خیرات و عبادات کجا دارد سود

میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت　　گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

حکایت ۳ نظام الملک وزیر را بمال خطیر مصادره کرد و هیچ عقوبتے ازوے حاصل نمیشد* حکیمے گفت او را بمصاحبت بلیدے عقوبت کنید۔ صاحب را جلیس کردند بمصاحبت جولانے نادانی غافلے لایعقلے که گوئی بسبک عقلی کاه ازان بود و در گران جانی کوه ز وزن نه در خزانه خیالش از حاصل علم چیزے۔ و نه در بطانه وهمش از نقد فکر پشیزے* **قطعه**

زین گران جانی که بگذرد زهین　　از برای صحبتش دیو لعین
بر نشیند جسم او میزان چرخ　　بر نتابد جرم او گاو زمین
اقترانم با نقیض آسمان ترا است　　از ره عقل از قران با این قرین

مزاج نازک او از امتزاج ناجنس ملول شد و آنچه میخواستند اضعاف آن قبول کرد*

حکایت ۴ آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود* پیرزنے را دید بکوزه شکسته وضو می ساخت۔ هر چند میخواست که کوزه راست بنهد می افتاد و آب میریخت* نوشیروان بگریست و گفت رعایاے من چنان شکسته و تنگدست اند که بکوزه درست دسترس ندارند و بحقیقت درویش را این مقدار بس است* **قطعه**

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما　　جز کوزه شکسته و جز نان پاره نیست

این ہم نہ بہر آنکہ نہ آبے و لقمۂ بیچارہ را بزندگی خویش چارہ نیست
کس فرستاد و بزرجمہر حکیم را بخواند و حال وے بگفت؛ گفت راے
بادشاہ چہ صواب می بیند گفت طشت زرین و آفتابہ سیمین بخانہ پیرزن
فرستم؛ گفت راے بادشاہ صواب است ولیکن پیرزن خجل
شود؛ بادشاہ پنداشت کہ او را منع میکند؛ گفت این حدیث لائق
ہمتِ تو نیست؛ گفت من میگویم کہ تو او را بانعام تخصیص مکن کہ
داند بادشاہ را اطلاع ہست بر حال زنان؛ بفرماے تا چہل آفتابہ
و طشت زرین بدرویشانے کہ در حوالی اند بدہند تا بداند کہ احسان
بادشاہ عام است و خجل نشود؛ **قطعہ**

ہمت بلند کن کہ زبی ہمتی کسے قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بہرہ نیافتست ز ہمت کسی کہ او دریا بہ کہ ہست بعالی نیافتست

حکایت ۵ سلمان فارسی بر لشکرے امیر بود در میان فقرا
چنان فقیر نمود کہ وقتے خر بندۂ بوے رسید گفت این توبرہ کاہ را
بردار و بلشکرگاہ سلمان بر؛ سلمان برداشت چون بلشکرگاہ رسید
مردم گفتند امیر است؛ خر بندہ بترسید و در قدم افتاد سلمان گفت این
کار را از براے خود کردم بسہ وجہ نہ از براى تو ہیچ اندیشہ مدار اوّل آنکہ
تکبر از من دفع شود؛ دوم آنکہ دلِ تو خوش شود؛ سوم آنکہ

از عہدہ حفظِ رعیت بیرون آمدہ باشم۔ **مثنوی**

چہ خوش گفت با شاہ ایران وزیر کہ ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمے رود بر رمہ کہ داغے بچوپان بود مظلمہ

حکایت ۷ عبد اللہ گیلانی روزنی فاضلے عظیم بودہ است و فضل
وے در اُستے مذکور است و ادب او و در پیشہ مشہور۔ سلطان محمود غازی
(نوّر اللہ مرقدہٗ) او را بہ ہی فرزندان خود آوردہ۔ وادیب فرزندانِ
سلطان را چون خوان کرمان پاے داشتے و چون سفرۂ بخیلان لب و
دہان بستہ یکے کوزہ بدست گرفتے و دیگرے دستار۔ **قطعہ**

ز روی قدرِ عالم بیش از آنست کہ قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز ہنر جاے رسیدست کہ کمتر خادمش مخدوم گردد

روزے فرزندان بنزدیک سلطان رفتند و گفتند کہ اُستاد با ما چہ خواری
میکند۔ سلطان پیغام داد کہ فرزندان من شاگردانِ تو اند نہ خادمان۔
خواری کردن عزیزان از خردمندی دور است واز دین و دیانت مہجور۔
عبد اللہ گیلانی گفت ایشان را پیش من فرستادہ تا کمالیت دین و دنیا
حاصل کنند۔ اگر این شکایت کردہ اند لشکرم جزا دہ و اگر دیگرے
بغیرش سزا۔ **قطعہ**

گر پسر شکر گوید از اُستاد نہ ادیب است بلکہ ہست ندیم

گر شکایت کند یقین میدان که نکوشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان از برای آن میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت رسند و بپایهٔ تنعم نشینند قدر برپای استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خود را بغور کارها رسانند ❊ قطعه

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی

چون عدل کند با همه مردم بسویت گاهی که نداند ملک احوال حواشی

حکایت ۷ وقتی هارون رشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهان او منشق شده و رشتهٔ پروین دندان چون بنات النعش متفرق گشته ❊ معبری را بخواند که تعبیر کن ❊ گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند ❊ هارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را برکشیدند ❊ قطعه

با بزرگان سخن بسنجیده گوی تا ترا جاه وحرمت افزاید

گرچه با شاه راست باید گفت لیک هر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عز و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد ❊ امیر المومنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی دارد و لیکن بتهذیب ادب آراسته آمد ❊ قطعه

سخن را و درویست در حمله حال — یکے رومی خوب دگر زشت زشت
ازان روے زشتش به دوزخ برند — وزین روے خوبش بسوی بهشت

(۲) فضیلت علم

مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار — نباشد چو بیدانشی هیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مثل — بقرآن کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلّ

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک است هر گرا هر دو هست حکمتے تمام دارد ✽ و طعام بے نمک را چه توان کرد ✽ **بیت**

عمل بے علم نا مضبوط باشد — همیشه شرط با مشروط باشد

حکایت ۲ لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرهٔ آن یابی ✽ **قطعه**

بسیاری علم فائده نیست — هرگاه که در عمل نیاری
چون بر نکشی برو دشمن — بیکار هنر تیغ داری

حکایت ۳ آورده اند که یکے از ملوک ماضی را پسر شایسته بود او را بغایت دوست میداشت ✽ روزے با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد تا بدان تحریص کنند ✽ همه اتفاق کردند که از علم

اقتباس است از آیهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ترجمه ایشان مانند چارپایانند بلکه ایشان گمراه‌ترند ایشانند غافلان ۱۲ [illegible] ۱۲

شریعت ترپایهٔ و لطیف ترسرمایهٔ نیست ازانکه عقل از همه چیز به و علم
ازوی بهتر که عقل بحکم آلة است بعمل و خرد بیدانش پیرایهٔ است معقول. قطعه

این حال نزد عقل چو خورشید روشن است   بی آفتاب علم ندارد خرد صفا
خورشید عقل را نبود ذره فروغ   در خانهٔ دلی که نه از علم روزن است

ملکزاده را بطلب علم فرستاد باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد ازانکه
استعداد کسب کمال بزرگان را زیادت است روزی با جمع طالب
علمان ببازار گذشت امتحان را پیش بقالی رفت و گفت بسته
تره بمن ده تا ترا مسئله تعلیم کنم بقال گفت تره با مسئله نفروشم زر بیار. قطعه

پیش بقال علم جالینوس   می نیرزد بدسته تره
گاو و خر را بیار کاه و سبوس   علم و حکمت به پیش دانا بر
نزد نادان بهرزه و افسوس   دانش خویشتن مکن ضایع

بی نماز شام پیش پدر بخانه آمد ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت
رای وزرا خطا افتاده که بهنرے اشارت کردند که بدسته تره نمی خرند
ملک را معلوم شد که چه بوده است روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی
داد که پیش بقال بر او گفت تره از زر باید نه بمسئله فروشم و نه بمهره
جواب پیش پدر برد گفت پیش جوهری بر و ببر او ده هزار دینار
قیمت کرد ملکزاده را معلوم شد که گهر گران بهای علم را هر کس قدر و قیمت

نداند ٭ رباعی

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس ... ور پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چہ شناسد کہ چہ جوہر داری ... قدر گہر گران بہا از ما پرس

(۳) صحبت اخیار

حکایت ۱ مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راہ نمای دولت سرمدی مثنوی

مہر پاکان درمیان جان نشان ... دل مدہ الا بمہر دلخوشان
ناخنان باغ راخندان کند ... صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود ... چون بصاحبدل رسد گوہر شود

ملوک فارس را قاعدہ آن بود کہ ہرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و ہیچ حکم بے مشورت ایشان نکردندے و ازین جہت کہ بناے سلطنت بر عدالت و راستی نہادہ بودند مملکت ایشان چہار ہزار سال و کسری و رشید و سلطان سنجر ماضی (رحمۃ اللہ علیہ) حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندے و خلفاے عباسی با آنکہ خود دانشمند بودند ہمہ حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اہل علم و ورع بودے ٭ و در خلافت نامۂ الٰہی مذکورست کہ بادشاہ کسے را توان گفت کہ صاحب شوکت باشد و حلیم او بر وفق حکمت بود پس

لازم است خداوند قدرت کاملہ را متصف شدن بحکمت بالغہ و این اتصاف برینوجہ دست دہد کہ چگونگی تدبیر و تصرف درین جہان بیاموزد و بروجہ آموختہ بکار بردو برین تقدیر او را مصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاہلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود۔

نظم

ہمنشینے کو لطیف و کامل است — راحت روح است و آرام دل است

و آنکہ نادانی و غفلت وصف او ست — صحبتش مانند زہر قاتل است

حکایت ۲ درخبر آمدہ کہ ہمنشین نیک مثل عطار است کہ اگرچہ از عطر خود چیزے بتو ندہد بارے از انچہ او بہرہ مند گردی۔ و مثل قرین بد مانند کورۂ آہنگر است کہ اگر بآتش آن نسوزی اما از دود و بخار آن متأذی شوی۔

مثنوی

در گذر از کورۂ آہنگران — کآتش و دود دہد از ہر کران

رو بر عطار کہ پہلوے او — جامہ معطر شود از بوے او

(۴) اجتناب از صحبت اشرار

حکایت ۱ چنانچہ میل بصحبت اخیار و ابرار واجب است۔ اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار ہم لازم است چہ صحبت بحسب خاصیت

مؤثر میباشد۔ پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد
از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور می یابد۔ صحبت نیکان سبب مزید
دولت و مخالطت با ان موجب ملال و نکبت است۔ نظم

با دولتیان نشین که خارے / در صحبت گل شود بهارے
با هر که مقبل است بنشین / کز سر انگشت کام شیرین

حکایت ۲ بزرجمهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک
چون گوسفند گرگین است در میان گوسفندان صحیح۔ صحبت ایشان
ویشے باشد و می اثر کند علت او در ایشان بآسانی زود باشد۔ **قطعه**

در طائفهٔ بدی یک تن / تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذره نجاست از ره شرع / ناپاک کند هزار من آب

حکایت ۳ بزرگے گفته است که حریف بد با نیک همچو آب و روغن
است اگر چراغدانے را پر روغن کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد۔ و
اگر قطرهٔ آب چکانی تیره بسوزد و فریاد کند۔ **قطعه**

صحبت بد بسیانهٔ نیکان / شورش و فتنه و فغان دارد
سگ دیوانه گرچه می نگزد / بوی او مرد را زیان دارد

(۵) خاموشی

حکایت ۱ - آوردہ اند کہ سہ بادشاہ در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای ہند - نوشیروان فرمود - کہ بسے قرنہا باید کہ تا چنین مجمعے دست دہد؛ بیائید تا ہر یک سخنے بگوییم کہ سخن بادشاہان بادشاہ سخنان میباشد و دریغ بود کہ این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثرے بر صفحۂ روزگار یادگار نماند؛ فرد

درین سرای کہن جوی کن بخوش سخنی کہ بہتر از سخن خوب یادگارے نیست

ایشان اشارت بکسری کردند کہ اول شما افتتاح فرمائید؛ نوشیروان از درج فکر جوہر آبدار و گوہر شاہوار بر طبق بیان نہادہ گفت ہرگز بر سخن ناگفتہ پشیمان نبودہ ام و بر بعضے سخنان کہ گفتہ شد بسیار ندامت خوردہ ام؛ قیصر روم در خزانۂ خیال نظر فرمود - و این نقد تمام عیار نثار مجلس شہریار نمود - کہ آنچہ نگفتم توانستم کہ بگوییم و آنچہ گفتم بر آن قادر نبودم یعنی ہر سخن کہ از شست بیان جدا نشدہ است قدرت آن دارم کہ ہرگاہ خواہم بہدف رسانم اما چون از تقریر برون شد باز نتوانم گردانید؛ خاقان چین نافۂ سر بمہر بیان بگشاد و بر آنچہ این شما مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت کہ چون سخن نگوییم او زیر دست من است و من بر و غالبم و چون گفتہ شد من زیر دستِ او یم و او زبر دستِ من است و برو چیرہ نتوانم شد یعنی تا

عروس سخن در پس پردهٔ فکر است ۔ مشاطهٔ مشیت را اختیار باقی است اگر خواهد بر سریر نطقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد۔ اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال برداشت۔ دیگرش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد۔ و رای بند از ریاض گفتار خود این گل خوشبو این ریحان دلجو چیده بنزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صواب است یا در معرض خطا است اگر صواب است قائل در عهدهٔ آن سخن می ماند۔ تا از عهده بیرون تواند آمد یا نے۔ اگر خطا است هیچ فائده ندارد۔ پس در هر دو حال خاموشی اولی است **قطعه**

به پیرے رسیدم در اقصای یونان ‏ ‏ ‏ ‏ بدو گفتم اے آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ‏ ‏ ‏ ‏ خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمائے متاخرین گفته اند۔ خموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خموشی است

قطعه

نظر کردم بچشم عقل و دانش ‏ ‏ ‏ ‏ ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز ‏ ‏ ‏ ‏ و لیکن هر مقامے را مقالی

حکایت ۲ وقتے ابلهے بر آشفت و بموجب جهل این سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجے خاموش نشست ۔ **قطعه**

هر وقت که خر بر آورد بانگ ‏ ‏ ‏ ‏ وز نعرهٔ او بدرد گوش

فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرک از نهیق خاموش

یکے از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی * گفتم پاس حرمت دوستان دارم - چه ابلہے که بے سابقہ خصومت دشنام گوید بشنود دشنام
سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامہ بزرگ شود
و مجر بہت که دعوی کن اگر از یک طرف لطمہ خورد میانجی از دو طرف *
پس بہتر آنست که تنہا برنجم و تنہا برنجند * قطعہ

چو دشنامے شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکتہ پرداز که بر جان آفرین باشد زد داور
خرے را چون نبیرد م خلد خار شود محکم تر از بر جستن خر

و همانا حق سبحانہ تعالیٰ عاقل و جاہل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را
گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندے هر جا نے فلے جاہل شدے و هر جا بلے عاقل *

قطعہ

کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر چه نیک بنگری از رہ تجربت باد است
همین بباغ بنالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

گلستان اسرار (۲)

حکایت ۱ یکے از حکیمے پرسید کہ اگر راسترے در خاطر خلجان کند با کہ گوییم کہ آنرا نیک نگاہ دارد و فاش نکند جواب داد کہ ہرگاہ سرے کہ ترا با آن کارست خود نگاہ نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را کہ آن در کار نیست چرا نگاہدارد و نگوید ۔ **بیت**

چو تو نتوانی کشیدن بار خود ۔ یار اگر نکشد مرنج از یار خود

حکایت ۲ آوردہ اند کہ اسکندر سرے از اسرار خود با یکے در میان آوردہ بود و در محافظت آن مبالغہ کردہ ۔ ناگاہ آن سر از وے سر بر زد و بگوش اسکندر رسید ۔ اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے کہ سر کسے فاش کند چیست؟ حکیم گفت روشن تر ازین بفرماے اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے در میان نہادم و او افشا کرد و من از و رنجیدہ ام و میخواہم کہ او را بسزا و جزاے او رسانم ۔ حکیم گفت اے ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن کہ سر خود را خود افشا کردہ با آنکہ سر تو ترا اہم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگرے تحمل آن بار نکند بعید نباشد ۔ **قطعہ**

سر خود را ہم تو محرم شو کہ محرم یافت نیست ۔ ہمدم خود باش خود زیراکہ ہمدم یافت نیست
دوستے یکروی و یکدل جستم از پیر خرد ۔ گفت بگذر کاین چنین چیزے بعالم یافت نیست

وفاے عہد (۷)

(۱)

فرد

چو عہد کردہ مردانہ در وفا میکوش — کہ نقضِ عہد ز مردان بسی قوی زشتست

رباعی

یا رب ز من درست گر تو راہ ننمائی — کہ دستگیر شود گر تو ام نبخشائی
وگرنہ فضل کند چارۂ من مسکین — زہے خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت ۲ در اخبار آمدہ است کہ آصف بن برخیا کہ وزیر حضرت سلیمان بود گناہے کرد خدا تعالیٰ بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد کہ آصف را بگو کہ اگر دیگر بار از تو این گناہ در وجود آید ترا عقوبتے عظیم کنم۔ گفت عہد کردم کہ نکنم بار دیگر آن گناہ کرد۔ **شعر**

عہد کردیم و باز بشکستیم — چہ توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عہد کرد و تائب۔ و باز بسر آن گناہ رفت۔ کرت سوم فرمان شد کہ اگر این بار عہد بشکند قبول نیست۔ **قطعہ**

تا کے ای سست عہد پیمان — گر تو پیمان و عہد می شکنی
اگر این بار بشکنی عہدم — بکشم لاف محکم چہ زنی

آصف بصحرا رفت و سر برہنہ کرد و روئے بقبلہ آورد و گفت خداوندا اگر نفس و ہوائے شیطان این است توبہ از من شکستہ درست نیاید۔ خطاب حضرت رب الارباب در رسید کہ اگر لطف و رحمت و احسان این است

بہیچ گناہ گنہگار را نشاید نومید شدن ❊ **قطعہ**

اگر ہزار کرت بشکنی مروت عہد
بیا بیا کہ ہمان مونس و وفا دارم

بہ سست عہدیِ تو ترکِ دوستی نکنم
بہ بیوفائیِ تو در جفات نگذارم

حکایت ۳ بادشاہے در کشتی نشستہ بود ناگاہ انگشتری کہ بہاے او خراجِ عالمے بود از دست وے در آب افتاد ❊ عہد کرد کہ ہر کہ انگشتری را بمن رساند ہر چہ خواہد بدہم ❊ ملاحان کہ آب آشنا بودند عجز آوردند ❊ درویشے ماہیئے بخرید انگشتری در شکم ماہی یافت ❊ **شعر**

کلید گنج مقادیر در خزانۂ اوست
بزور بازوی تدبیر کس درے نکشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود چہ میخواہی ❊ گفت آنکہ بموجبِ عہدیکہ ملک کردہ است. باید کہ مخدرۂ بارگاہِ عصمت را در عقدِ من در آورد ❊ ملک ازین سخن متفکر شد کہ چگونہ دختر خود را بوی دہم ❊ با وزیران مشورت کرد ❊ گفتند درویش را سوداے فاسد گرفتہ. اگر ہزار دینار بوے دہید از سر این حکایت در گذرد ❊ ملک گفت غباریکہ از خلفِ وعدہ بذیل حمیت بازگردد از تحمل سخن ازدواج باجنبیت زیادت است ❊ ہر کہ بامداد پیش آید باوے مشاورت کنم ❊ اتفاقاً دیوانہ در ملاقات افتاد صورتِ حال بگفت ❊ دیوانہ گفت اگر باکسے کہ عہد کردہ ترا احتیاجے ہست بوعدۂ خود وفا کن والا تو دانی ❊ ملک را این سخن موثر افتاد و بعہد وفا کرد ❊

حکایت ۴ در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامے داشت پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عہد کرد باخدائے که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند؛ حق سبحانه او را شفا داد؛ خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو طبیب را بیار تا مرا علاج کند؛ غلام بیرون رفت و درآمد خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم؛ خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت بازگشتم و از نقض عہد توبه کردم و بعد ازین مصرع

گر سر برود از سر پیمان نروم؛

غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم؛ خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت

بیت

اگر بعہد محبت وفا کنی با حق ... زروی لطف کرامت وفا کند با تو

حکایت ۵ آورده اند که بادشاہے را مہمے صعب پیش آمد؛ عہد کرد که اگر خدا مہم مرا بدلخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم؛ حق سبحانه مہم او بزودی وخوبی کفایت کرد؛ بادشاه خواست که بعہد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود

خزانه را حساب کنند بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد* امرا و ارکان دولت
گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که لشکر بی برگ
و نوا مانند* پادشاه گفت که من عهد کرده ام که اینهمه مال باهل استحقاق
رسانم* ارکان دولت گفتند که علما نیز مستحق اند که ملازمان ملوک بحکم
وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا از جملۀ اهل استحقاق اند* ملک درین قضیه متحیر شد*
بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید
تا درین باب با او مشاورت کنیم* دیوانه را آواز دادند ملک گفت
ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازد
هر نقدیکه دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال و نقد
بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمیشوند و علما سپاهیان را استحقاق
ثابت میکنند تو چه میگوئی؟ دیوانه گفت ای ملک در آن وقت که این
عهد کردی که مال بدرویشان و هم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی* گفت نه
همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم* گفت پس بدینها ده که در
خاطر گذرانیده* یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بحد است و سپاهی
بی برگ و نوا* دیوانه روی از آن کس برتافت و گفت ای ملک تو
و تکیه بآن کس کن که عهد با او کرده کار داری یا نی اگر دیگر با او کار
خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه

ترجمه: و کار کنندگان بر صدقات ۱۲

خواهی بکن ٭ بادشاه بگریست و فرمود همه اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کردند ٭ نظم

چو محتاج خواهی شد آخر بدو — متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمانروا گشته اند — مکرم ز حسن وفا گشته اند
وفاداری آیین شاهنشهی است — غم عهد خوردن ز کار آگهی است

حکایت ۶ آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر میبود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت می فرمود ٭ روزی در شکار قصد آهوی کرد و آهو از پیش او در رسیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت هوا گرم شد و آهو از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله رسیده بخیمهٔ اعرابی قبیصه نام در آمد ٭ اعرابی او را گرفت و بر ستونی بست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد بیرون آر ٭ قبیصه ندانست که کیست گفت ای سوار زیبا روی مروت نباشد که جانوری که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد ٭ بهرام درشتی آغاز کرد ٭ قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که در کمان داری بسینه من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد ٭ و آنگه که مرا بکشی مردم قبیله من ترا بجست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو

ورگذرد و اگر توقعے داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته
است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و اسپ خود را جنیبت ساز
و بمقام خود بازگردید بهرام را این حمایت خوش آمد و با اسپ والتفات
ننموده عنان بگردانید و بموکب خود پیوست و آنروز که تاج سلطنت
بر فرق همت او نهادند و نجم (۲) طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند ✣
بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مُجیرُ الغزلان لقب کرد
یعنی زنهار دهنده آهوان و حمایت کننده ایشان ✣ نظم

کسے را که آری بزنهار خویش — نگهدار اندازه کار خویش
بمردی حمایت ازو وا مگیر — بمردانگی کار ازو درپذیر
یکے قطره آرد بدریا پناه — ز صد در صدف سازدش تکیه گاه
بصد تربیت مادرش کند — یکے گوهر شاهوارش کند

(2) Persians, th
inhabitants
Persia. beca
his older subje

رزائل

(۱) حسد

حکایت ۱ — مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش — کافروخته میشوند خوش خوش
آن خانه جسم و جان بسوزد — وین خشک و تر جهان بسوزد

آوردہ اند کہ اول کسے کہ از فرزندانِ آدم حسد ورزید قابیل بود کہ
با ہابیل بجہتِ تزویجِ خواہر خصومت کرد۔ عاقبۃ الامر چارہ ندید جز آنکہ
برادر را بکشت و اول خونِ ناحق در جہان این بود کہ او کرد۔ ندانست
کہ با وے چہ کند؟ او را بر سر نہادہ گردِ جہان میگردید۔ تا آخر کلاغے را
دید کہ دیگرے را کشتہ بود و دفن میکرد۔ دفن کردن از وے تعلیم گرفت
آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد۔ بر قابیل دعا کرد تا مردودِ حضرت
گشت۔

قطعہ

خدایا حاسدم را توبہ دہ | اگر توبہ نخواہد کرد مرگے
نخواہد بود مسکین را نوائے | برین تقدیر مرگش ہست برگے

حکایت ۲ وقتے شخصے نزدیک معتصم رقعہ نوشت کہ فلان کس
از لشکریان وفات کردہ است و از وے مبالغے ماندہ و طفلے خرد دارد
اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسمے ازان بخزانہ رسانند تا لشکر
معمور گردد۔ معتصم بر پشتِ رقعہ نوشت بمعنی آنست۔ **قطعہ**

آن پدر مستحقِ غفران باد | مالِ او را پناہِ یزدان باد
طفل را پرورش کناد خدائے | وان مقلد قرینِ خذلان باد

ازین سخن ہم دیانت و ہم مروت معلوم میشود و اربابِ حکم را تنبیہ است
کہ مال خاصۂ ازان یتیم است باید کہ گوش بسخنِ حاسد و نمام

ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را دران حقی ندانند
و شر غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند. که گفته اند **قطعه**

حدیث ظالم و نمام مشنو — اگر در خاطرت میل صوابست
ملک را نیست این معنی محقق — که ملک از غمز غمازان خرابست

حکایت ۳ آورده اند که سیف الدوله پادشاه عراق بود حاجبی
داشت مقرب الحضرت وزیر را ازوی حسد می آمد. روزی بخدمت
ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکند و ملک
این عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو وسوسه
بر نفس وی موثر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند.
تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار ازوی برفت. **قطعه**

بزرگان از همه خلقان دیگر — حدیث کس محقق تر نیوشند
شنیدستی که در افواه گویند — که در معنی بزرگان جمله گوشند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد
رو بحضرت شهریار کرد. ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوی حکایتی
بگوید. حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد
ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد. **فرد**

گمانی که شد با قرینه قرین — بنزد همه عاقلان شد یقین

حالے کاغذے با خزینه دار نوشت که خلعتے بدارنده خط دهد۔ و در آخر
نوشت که بلا توقف سرش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد +
بگمان آنکه تشریف است تعجیل نمود۔ در راه وزیر بوے رسید۔ صورت
حال با وے بگفت وزیر را حسد آمد خواست که با خزینه دار گوید که تشریف
در توقف دارد۔ گفت کاغذش ده تا از بهر تو تحصیل کنم + حاجب کاغذ
بوزیر داد + وزیر بدست خزینه دار داد + چون کاغذ ملک بگشاد توقف
نکرد و تیغ برکشید + وزیر چون این مهر بدید بدید گفت کاغذ از بهر حاجب
نوشته اند + خزینه دار نشنید و سر وزیر برید + روز دیگر که حاجب
نزدیک ملک آمد + ملک تعجب کرد و حال پرسید + صورت حال بگفت +
ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب نزدیک وزیر بود پیدا + حاجب را وزارت بخشید و
در کارها صبر و تانی کردن باید + **قطعه**

بجمله حال تانی و فکر باید کرد	علی الخصوص بزرگان پادشاهان را
باشکار و نهان چون کسی بنا بد بخت	که تا یقین نکند آشکار و پنهان را

حکایت سوم برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز بدراهم
قلب بفروختند و بند ساختند و پیراهن بدروغ خون آلوده کردند۔ و پیش
پدر گفتند که گرگش بخورد و این همه چنان بود که گریستن مکارد + **قوله تعالی**
وَجَاؤُا اَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُوْنَ ط

حکایت ۵ وقتے در مقصورهٔ هرات وعظ میگفتم * در بیان این معنی عبارت رفت یه پیرے برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتم تا کسے آب چشم ایشان نه بیند * مثنوی

گریه در شب عظیم آسان است | که همین بانگ و شور و افغانست
آستینے همین نهد بر رو | کس نمی بیند آب دیدهٔ او

بزرگے گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد نمانده است * قطعه

بسکه پیش حاکم آید داد خواه | که بمعنی اهل بیدادے بود
گریه ظاهر ندارد اعتبار | اے بسا گریه که از شادی بود

حکیمے گفته است که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است * و که اشک مصیبت زده شور است بخلاف شادمانی * فرد

اشک شور انگیز چون شیرین بود | زانکه اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف علیه السلام را کرامت و اعزاز *

(۳) غمازی و نمامی

حکایت ۱ آورده اند که یکے از خواجگان اصفهان غلامے می خرید فروشنده گفت غلام من یک علیے دارد که سخن چین است * خواجه گفت

سخن چین غلام چه خواهد بود ۞ او را بخرید چون روزے چند بر آمد۔
این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد ۞ و زنے دیگر
خواهد خواست ۞ کدبانو از این سخن متغیر و متأثر شد ۞ غلام دید که سخنِ او
کارگر آمد و تیرِ تدبیرِ فاسدِ او بنشانه رسید ۞ گفت میخواهی که ترا
دوست دارد؟ ۞ گفت آرے میخواهم ۞ غلام گفت من طلسمے میدانم
و افسونے جہتِ محبت یاد دارم - چون خواجه بخسپد استرهٔ تیز بردار
و از موہائے که زیرِ محاسنِ اوست قدرے بدست آر و بمن ده
تا افسون کنم و محبتِ ترا در دلِ وے افگنم ۞ زن برین عزیمت راسخ
شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد ۞ پس غلام نزدیکِ خواجه آمد۔
و گفت ای خواجه! حقِ نان و نمک درمیان ہست و من خبرے شنیده ام ترا
آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر ہست ۞ غلام
گفت زنِ تو دوستے دارد و قصدِ ہلاکِ تو کرده ہست۔ اگر خواہی که راستیِ
سخنِ من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی؟
مرد بخانه رفت و طعامِ چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب
ساخته دیده ترصّد بر کشاد ۞ زن پنداشت که خواجه در خوابست استره
بدست گرفته بیامد و محاسنِ خواجه بالا گرفت تا موی چند تراشد خواجه دیده
باز کرد و آنحال مشاهده نموده پنداشت که زن قصدِ کشتنِ او دارد برجست

و دستِ زن محکم بگرفت و استره از دستِ وے بستد و سرش باز کرده بپیچید
اولیاے زن را خبر شد خواجہ را بگرفتند و بقصاص وے بکشتند و بشومی
سخن چین خان و مان آن عزیز خراب شد ❊ نظم

میانِ دو کس جنگ چون آتش ست سخن چین بدبخت هیزم کش ست
سیه چاه و مرد اندرو بسته پاے به از فتنه بردن ز جاے بجاے

حکایت ۲- آورده اند که نوشیروان روزے مجلس آراست ❊ یکے از ملازمان نوشیروان شخصے را پیشِ وے غمازی کرد ❊ نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست ہست ترا بسببِ غمازی دشمن خواہم گرفت و اگر دروغ ست ترا بجہتِ آن عقوبت خواہم کرد و اگر توبہ میکنی از تو خواہم درگذرانید ❊ گفت توبہ کردم ❊ نوشیروان گفت عفو کردم ❊ نظم

ہر کہ غمازی کند نزدیکِ شاہ ہم بنزدِ شاہ گردد روسیاہ
عالمے در آتش و دود اند ازو نے خداے نے خلق خشنود اند ازو

تمت بالخیر

جزو منثور از کتاب گلدستۂ دانش تمام شد

انتخاب از کلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	1	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	2	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	3	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف	4	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	5	الا هو الذی خلق الارض والسما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید	6	باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز	7	گلگونه شفق کند و سرمه دجی
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست	8	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود	9	فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدل‌اند و هوش	10	اصحاب فهم در صفتت بی‌سر و پا
شبهای دوستان ترا انجم الصباح	11	وان شب که بی‌تو روز کند اظلم المسا
یادِ تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب	12	نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکهٔ قبول تو نقدِ عمل دغل	13	بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت	14	ویران کند بسیلِ عدم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر	15	گردنکشان مطاوع و گنجوران گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی	16	کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد	17	تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو هم‌دست با خزان	18	گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگهِ بخشایش تواند	19	سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین	20	آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راستان از نظر خلق در حجاب	21	شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر	22	برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند	23	اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل	24	رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد	25	خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
ای برترین مقام ملائک بر آستان	26	یا منصب تو برترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار	27	یا وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه	28	یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه پیران راست رو	29	یارب بآب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست	30	ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند	31	ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم	32	امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش	33	ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش	34	روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است	35	وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا
عدل است اگر عقوبت ما بیگنه کنی	36	لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	37	ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف	38	باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش	39	کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	40	ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی	41	اصلاح آفتاب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	42	دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب	43	بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم	44	خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی	45	وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی	46	ور پای بستهٔ بدعا دست برگشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد	47	بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بسعی و طاعت خویش اعتماد نیست	48	آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل	49	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین	50	زیرا که در ازل همه سعداند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی	51	گر هیچ سودمند بدی صوف بیصفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی	52	کاهلی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	53	گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بنوشداروی دشمن امید نیست	54	وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	55	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را	56	دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست	57	یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی	58	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	59	آن اختیار کن که توانی بدیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم	60	تا هیچ مایه نستانی بجز بقا

تا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست	61	گفتیم اگر بسر نه تفاوت کند عمی
گویی کدام سنگدل این پند نشنود	62	بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

فی حمد الله سبحانه (۲)

فضل خدای را که تواند شمار کرد	1	یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات	2	چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان	3	از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی	4	خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت	5	اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت	6	احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت	7	تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب	8	بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را	9	شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید	10	تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس	11	هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی	12	حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید	13	با عقل ارجمند که با روح کار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف	14	از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهم	15	جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه	16	کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش	17	ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان	18	فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود	19	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت	20	دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی	21	جای نشست نیست نباید قرار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست	22	این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار	23	خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند	24	عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست	25	قارون نه دین برآمد و دنیا قرار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد	26	بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم	27	کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست	28	بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد	29	الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد	30	چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید	31	بدبخت و نیک‌بخت گرامی و خوار کرد

آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان ازین بیش پریشانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

هر که را خیمه بصحرای فراغت زده‌اند / گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایده جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / بگذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بجز من نرسد دست امیدی که تراست / چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدائی کنی از درگه آنکس باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده صنع توایم / وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

(۵) فی الموعظه

ترا ز کوی اجل کی فرار خواهد بود / قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را بدست آوردی / مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال غره چه باشی که یک دو روز دگر / همه نصیبه میراث خوار خواهد بود

ترا بتخته تابوت در کشند از تخت / گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بگنج لحد سالها بباید خفت | تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی | دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران ندارت سودی | مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد | بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد | بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ | که روز حشر در آنجا شرمسار خواهد بود
چه از حال قیامت دمی نیندیشی | که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه بپرهیز | بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن | ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بساز چارهٔ رفتن چو رهروان رفتند | که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد داد | بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

(۶) فی التنبیه — Admonition

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود | وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را | آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال | مهلت بیابد از اجل و کامران شود
بد عاقبت چو نوبت رفتن رسد بدو | با صد هزار حسرت از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما — بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند — هر دم کسی به رسم عیادت روان شود

وانکس که مشفق است و دلش مهربان ماست — در جستن دوا پی این و آن شود

وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب — در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود است — ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما — وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت — کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره دگر دو حال خویش — وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

سلطان سخن در وجود [illegible] اثر کند — کز لاغری لبهای یکی ریسمان شود

در روح [illegible] کشتی [illegible] — نفس از عمل [illegible] یا دبان شود

[illegible] آنکه در وقت قبض روح — چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود

باید که وا چشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادت ما در زبان شود

یا رب [illegible] ببخش که ما در آن زمان — قول زبان موافق صدق جنان شود

[illegible] شیطان نگاهدار — تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود

فی المجلس روح و جسم ز هم منفک شوند — مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان از [illegible] پلید شود و [illegible] فرود — در پاک باشد او زبر آسمان شود

اکنون که در سرای سپنجند که خواجه [illegible] — وز بهر زیر خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید بهای های — وز یک طرف کنیز بزاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی — اوراد و ذکر آن بسر کران تا کران شود

آرند نعش تا لب گور و هر که هست — بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما — محبوس و مستمند دران خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما — وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس — آن خاکدان تیره گل گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما — آتش برو فتد بلحد هم دخان شود

یک هفته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام — با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار — بهر ریا بخانهٔ هر گور خان شود

وان همسر عزیز که از عده دست داشت — خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی — بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

تا نیم زنده ماند و اجزای ما تمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد — آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک — وان جسم نور سند کف استخوان شود

از خاک گورخانهٔ ما خشت ها پزند — وان خاک خشت و سنگ گل ارزانیان شود

دوران روزگار ما بگذرد بسی — گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را | تنها ز بهر عرض قرین سوگوان شود
حکم خدای عز و جل کائنات را | در فصل هر قضیه بکلی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کرده‌های بد | در موقف محاسبه یک یک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق | یک یک سبک برآید و یکسر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن | آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط | هر کس از و گذشت مقیم جنان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او | در خواری و عقوبت به جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول | و احرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه | بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر | عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد | بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام | با صد هزار غصه قرین هوان شود
هر گه که از برای مطیعان کشند خوان | عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش | حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست ندانی کسی یقین | سعدی یقین بجنت خلدت چنان شود

(۷) فی صفة الصبح

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار ۲۲۹ خوش بود دامنِ صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار (۲) وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبلِ مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیهِ خداوندِ دل ست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوارِ وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند — کاخر ای خفته سر از بالشِ غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثرِ قدرتِ او — غالب آن ست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سرِ غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب — یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که دامادِ گل از حجلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سرِ نافهٔ آهوے تتار
مژدگانے که گل از غنچه برون می آید — صد هزار اقچه بریزند عروسانِ بهار
باد گیسوی عروسانِ چمن شانه کند — بوے نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگامِ سحر — راست چون عارضِ گلبوی عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید — درِ دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنان است که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزه باغ اند هنوز / باش تا حامله گردند به الوان ثمار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نقشبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزه چند نبات است معلق بر بار

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور / نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن / اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمرِ طاعتِ او | جای آنست که کافر نگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست | شکرِ انعامِ تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از درِ لطفِ تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلها ئیکه ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندیِ خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف از این عمر گران مایه که در لهو برفت | یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی | یا نگویم که تو خود مطّلعی بر اسرار

(۸) در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
این که در شهنامها آورده اند | رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق ست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ایشوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین عذار

همچنین تا مردِ نام آور شدی | فارسِ میدان و مردِ کارزار
آنچه دیدی بی‌قرارِ خود نماند | وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخصِ نازنین | باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نامِ نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سالِ دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورتِ زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرتِ زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دستِ تو بیرون برد | گردشِ گیتی زمامِ اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر | خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم | خرده از خردانِ مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان | زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش | زینهاری را بجان ده زینهار
شکرِ نعمت را نکو میکن که حق | دوست دارد بندگانِ حق‌گزار

لطف او لطفی ست بیرون از حساب / فضل او فضلی ست افزون از شمار

گر بهر موی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار

ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام مسکینان و درویشان برآر / تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن / تا برندت نام نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان پرهیز کن / وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترسد از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسای نباشد جز بمار

ایکه داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعای میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میدانی بگو / حق نشاید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در بار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار

سعدیا سپاس نعمت — کی تواند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر — پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

فی النصیحة

۱ صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش

۲ چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر — حاصل آنست که دائم نبود دورانش

۳ آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیر نکند مملکت جاویدانش

۴ جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل — پنج روزست بقای دهن خندانش

۵ دهنی شیر بنا درنده مادر دهر — تا بدندان نبرد پاره دگر پستانش

۶ مقبل امروز کند درد دل خویش دوا — که پس از مرگ میسر نشود درمانش

۷ هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک — ناامیدی برد از دخل بتابستانش

۸ دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن — هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

۹ معرفت داری و سرمایه بازرگانی — چه به از نعمت باقی بده و بستانش

۱۰ دولتت باد که از روی حقیقت پیدا — دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

فی صفت الربیع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین	۱	عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد	2	کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار	3	همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ	4	میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم	5	زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن	6	بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شبگیر است یا مشک ختن	7	یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برگشاد	8	گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار	9	با چنان معشوقه نتوان باختن عشق اینچنین

(۱۱) فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	2	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	3	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ تفقد و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در امان و زمان سلامتست	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر دهاد جزای تو
شکرت مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسیکه روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال	۱۲	بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که ندادی تو از مراد	۱۳	تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
تا آفتاب می رود و صبح میدمد	۱۴	عائد بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

(۱۴) فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	۱	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	۲	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	۳	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک | 4 | با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | 5 | این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت | 6 | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این عجوز روی بسته کوته نظر فریب | 7 | دل می برد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند | 8 | در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور | 9 | با نفس اگر برآئی بدانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | 10 | ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس | 11 | در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و باز | 12 | در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست | 13 | ای بد معامله که همه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده ات بنفس | 14 | نزدیک عارفان حیوان مصوری

بس آدمی که دیو پرستی غلام اوست | 15 | در صورتش نماید زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی قربت فزون شود | 16 | نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند بَرّ و بحر | 17 | بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطره که بقیمت کجا رسد | 18 | لیکن چو پرورش بود دانه دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست | 19 | بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | 20 | کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فائده | 21 | کاندر طلب چو باز بریده کبوتری

چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب | 22 | در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

آن راه دوزخست که ابلیس میبرد | 23 | بیدار باش تا پی او ره نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان | 24 | کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود | 25 | راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر | 26 | در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | 27 | چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را | 28 | گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل | 29 | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | 30 | وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیست و جوانمردی و ادب | 31 | ورنه ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فائده | 32 | چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث | 33 | هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی چو در موقف حساب | 34 | گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

ور صد هزار عذر بگوئی گناه را | 35 | مرشوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند | 36 | تو بی بصر کجا رسی از نفس پروری

ترک هوا است کشتی دریای معرفت | 37 | عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کار خویشتن بحقارت نظر مکن	38	گر بهتری ببال بگو هر برابری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش	39	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن	40	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینکه اژدهای دمانست پیچ پیچ	41	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراغت و کام دل	42	باری ز تشنگان بی‌حد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود	43	از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار	44	در هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن	45	مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	46	بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	47	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبلست گنج سعادت برای اوست	48	ور مدبرست رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	49	طغرای نیکبختی و ذیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	50	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه ست گوش دار	51	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	52	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	53	دامن کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست	54	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش ست و جوهری

ایضاً فی المواعظ (۱۳)

ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی
تو جهانی نشسته چپ و راست	۴	سیر و دستی چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	۶	خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی	۷	ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی	۸	ور بمغرب روی بجلابی
ور بتمکین ابن عفانی	۹	ور به نیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی	۱۰	ور بقوت عدیل سهرابی
ور بسر شود که سنگ سیاه	۱۱	زر خالص کنی بقلابی

ور بمیری ز باد در گذری	12	ور بسوزی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن	13	نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان ست	14	گل بریزد بوقت سیرابی
تو که آبا و مرجعت این ست	15	نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور	16	ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	17	ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار	18	تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلائق فریفت ست این سیم	19	که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دید این درخشیدن	20	که تو پیچان بر او چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت	21	بر سر ما سپهر دولابی
تو [illegible] بعقل دادرای	22	تو مگر هم [illegible] و انسابی
ای ملبس صد دبیقی و دیبا	23	گر بپوشد خری ست عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز	24	گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص	25	تشنه بر نهر همچو [illegible]
قیمت خویشتن خسیس مکن	26	که تو در اصل جوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد	27	که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق	28	چاره هم توبه ست و شتابی

بدرِ بے نیاز نتوان رفت ۲۹ جز بہ استغفر ملکے و اوابے
تو درِ خلق می زنی ہمہ وقت ۳۰ لاجرم بے نصیب ازین بابے
کہ دعاے تو مستجاب شود ۳۱ کہ بیک روی در دو محرابی
یارب از جنسِ ما چہ خیر آید ۳۲ تو کرم کن کہ ربِ اربابے
غیب دان و لطیف و بیچونے ۳۳ ستر پوش و کریم و توابے
سعدیا راستی ز خلق مپوے ۳۴ چون تو در نفس خود نمی یابے
جاے گریست بر مصیبتِ پیر ۳۵ چو تو کودک ہنوز لعابے
با ہمہ عیبِ خویشتن شب و روز ۳۶ در نگاہ پوستینِ اصحابے
گر ہمہ علمِ عالمت باشد ۳۷ بے عمل مدعی و کذابے
پیشِ مردانِ آفتاب صفت ۳۸ باضافت چو کرمِ شب تابے
پیر گشتی و رہ ندانستی ۳۹ تو نہ پیرے کہ طفلِ کُتّابے

(۱۴) ایضاً فی الموعظة

دنیا نیرزد آنکہ پریشان کنی دلے — زنہار بد مکن کہ نکرد است عاقلے
این پنج روزہ مہلتِ ایامِ آدمی — آزارِ مردمان نکند جز مغفلے
باری نظر بحالِ عزیزانِ رفتہ کن — تا مجملِ وجود ببینی مفصلے
آن پنجۂ کمان کش و انگشتِ خط نویس — ہر بندے اوفتادہ بجاے و مفصلے

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند / بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت / گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی / بر خاک رودخانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل / هر روز باز میرود پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب / بیرون نباشد از خللی پای زلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ / آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرور / من خود باختیار نشینم معتزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است / امروز خانه کردن و فردا تحولی

آنگه که سر ببالش گورم نهند باز / از من چه باشی که بماند [illegible]

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل / ناچارش آخریست همیدون که اولی

خواهی که رستگار شوی راست کار باش / تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز / پس واجبست در همه کاری تاملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را / ورنی میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را / با گفتگوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش — یاری که بیند او خری افتاده در گلی

هرگز به پنجروز حیات گذشتنی — خرم کسی شود مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند — ترتیب کرده اند تو از بهر محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی — بیجهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست اینچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند — دانی که بی سطاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسه دیو نفس را — شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

تا هر چه گفته باشمت از خیر و حشو — بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست — هر دم مخوان اگر دهنش خیر مقبلی

وان کیست در زمانه که داد آسمان — داد است مرد را به حسن و شمائلی

نوئین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای — امروز در زمانه ندارد مقابلی

من خود چگونه وصف کنم از عقل و پیش — کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر او نشنیدم در زمین پارس — در خلق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال — زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد — تا سرکشی ز عقل نیاری مسولی

تا بلبلان بناله در آیند باد او — هر گه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شگفته باد	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

(۱۵) مرثیه فخر الدین ابوبکر در چهار بند

He was son of a prince died in his youth

بند اول

غریبان را دل از بهر تو خونست	دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن	که از دست شکیبائی برونست
نگه شاهنشه اندر قلب لشکر	نبینی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نگرو ید بر لب جوی	که آب چشمه با غناب گونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ	که باران بیشتر سیلاب خونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزان نگفتم	نشاید گر دو دریان هم سکونست
که دنیا صاحبی با عهد و خونخوار	زمانه مادری بی مهر و دونست
نه اکنون ست بر باجو ایام	که از دوران آدم تا کنونست
نمیدانم حدیث نامه چونست	همی بینم که عنوانش بخونست

(۱۶) بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند	عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر منتشانند	کنیزان دست و ساعد می نگارند

standard; on the heart of the army; tallen; widow; Remedy; without affection; mean; content; head; servant; maid

ملک خان و میاق و بدر و شرخان — بر رهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر — بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان — که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش گذاریم — ازان پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود — ازین غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را — که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور و روی — که مردم تهمت ادراک دارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز — نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند — روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامه چونست — همی بینم که عنوانش بخونست

(3) Warning

(۱۷) بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادی — دریغی ماند و فریادی و دادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی — گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را — نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار — چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند — مرا خود کاشکی مادر نزادی

بنوعی دیدگانم تا ندیدی — چنین آسیبش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند — که آمد پشت دولت را گشادی
تن گردنکشش را وقت آن بود — که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نامبردار — گلستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود — ببرد از بوستانش تندبادی
نمیدانم حدیث نامه چونست — همی بینم که عنوانش بخونست

(۱۸) بند چهارم

پس از مرگ جوانان دل مماناد — پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست — نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو — صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رحمت از دنیای شیرین — زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر — خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی — شراب از دست پیغمبر ستاناد
دران عالم خدای از عالم غیب — نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکش دل نمیسوزد بدین درد — خدایش همبر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل — محمد نام پرورش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش | بجوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر | با روح روح در الجنت رساناد
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

وله (۱۹)

ای که انکار کنی عالم درویشان را | تو چه دانی که چه سوداست و سر ایشان را
گنج آزادگی و گنج قناعت ملکیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل | عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند | وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ | وین ببازوی فرح میشکند زندانرا
دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد | مرغ آبی ست چه اندیشه کند طوفانرا
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر | زحمت حاجت نبود عاشق جان افشانرا
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود | عارف عاشق شوریده سرگردانرا
در ازل بود که پیمان محبت بستند | نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا
عاشقی سوخته بیسر و سامان دیدم | گفتم ای یار مکن در سر فکرت جانرا
نفسی سر دبر آورد و ضعیف از سر درد | گفت بگذار من بیسر و بی سامانرا
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات | منکه پروردهٔ چشمم چه کنم درمانرا

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار		وقت فرصت نشود فوت مگر نادانرا

انتخاب از مخزن اسرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صیدکنان مرکب نوشیروان	۱	دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور بس	۲	خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیهٔ صیدیاب	۳	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر	۴	وز دل شان قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند	۵	چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار	۶	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست	۷	خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد	۸	شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما	۹	نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت ازین درگذر	۱۰	جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک این است نه بس روزگار	۱۱	زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت	۱۲	کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست	۱۳	حاصل بیداد بجز گریه چیست

14 زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

15 جور نگر بر ستم خاکیان — چند نشیند بدل پاکیان

16 ای من غافل شده دنیا پرست — به که زنم بر سر این کار دست

17 مال کسان چند ستانم بزور — غافلم از مردن و از کار گور

18 تا کی وکی دست درازی کنم — با سر خود بین که چه بازی کنم

19 ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید بکار

20 منکه ستم را بزر اندوده اند — میکنم آنها که نفرموده اند

21 نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم

22 بهتر ازین در دلم آزرم باد — یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

23 ظلم شد امروز تماشای من — وای برسوائی فردای من

24 سوختنی شد تن بیحاصلم — سوزد ازین غصهٔ ظلم بر دلم

25 چند غبار ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

26 روز قیامت ز من این ترکتاز — باز بپرسند و بپرسند باز

27 شرم زده چند نشینم خجل — سنگدلم چون نشوم تنگدل

28 نیک نگر چند ملامت برم — کاین خجلی را بقیامت برم

29 بار سیاست این چه مرا بارگیست — چاره من بر در بیچارگیست

30 زین گهر و گنج که نتوان شمرد — سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امرِ ولایت که هست	31	عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه دران بارهٔ جهان گرم گشت	32	کز نفسش نعلِ فرس نرم گشت
چون که بلشکرگه ورایت رسید	33	بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازین خطهٔ ظلم برگرفت	34	راهِ بد و رسمِ ستم برگرفت
داد بگستر دو ستم در نوشت	35	تا نفس آخر ازان بر نگشت
بعد بسی گردشِ چرخ آزمای	36	او شد و آوازهٔ عدلش بجای
عاقبتی نیک سرانجام یافت	37	هر که در عدل زد او کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	38	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب	39	رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی	40	تا ت رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش	41	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عملی ساز کرد	42	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	43	هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	44	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه	45	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	46	این سخنت از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	47	کارِ نظامی بفلک بر شدی

(۲) حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی در گرفت	1	دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام	2	از تو همه ساله ستم دیده ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من	3	زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید	4	موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد	5	مهرِ ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت	6	بر سرِ کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست	7	ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنهٔ بدمست که خون کند	8	عربده با پیرزنی چون کند
طبل زنان دخلِ ولایت برند	9	پیرزنی را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست	10	سترِ من و عدلِ تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروحِ من	11	هیچ نماند از من و از روحِ من
گر ندهی دادِ من ای شهریار	12	با تو رود روزِ شمار این شمار
داوری و دادنمی بینمت	13	وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت دیاری رسد	14	وز تو بما بین که چه خواری رسد
مالِ یتیمان ستدن ساز نیست	15	بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن	16	شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی	17	شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند	18	حکم رعیت به رعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند	19	دوستیش در دل و در جان نهند
عالمی را زیر و زبر کرده‌ای	20	تا تو چه آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت	21	مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری	22	ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد	23	خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن	24	میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست	25	مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار	26	این سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان	27	تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای	28	غافلی از گوشهٔ بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی	29	نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی	30	گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود	31	رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدرماندهٔ انفاس دار	32	گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت	33	کرد زیان کین سخن آسان گرفت

Keep in memory

داد درین [illegible] انداخته است	34	در سر [illegible] وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند	35	آب درین خاک [illegible] نماند
خیز نظامی ز حد افزونگری	36	[illegible] خونگری

(۱۳) حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود	1	چون پر گل از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود زگیا بافتی	2	خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زبان چون سپر انداخته	3	در گِل آن خشت سپر ساخته
هر که جز آن خشت لقابش نبود	4	گر چه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کاروبار	5	کار فرا گشت در افزود کار
آمد ازانجا که قضا کار کرد	6	خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه فرومایگی و چه افگندگیست	7	کار گِل این پیشهٔ خربندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ	8	کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فگن	9	خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی	10	در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار	11	کار جوانان بجوانان سپار
پیر بد و گفت جوانی مکن	12	در گذر از کار و گرانی مکن

۴۳ ... پیر این بود — بار کشی کار اسیران بود
۴۴ ... کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یک روز دست
۴۵ دست خوش کس نیم از بهر گنج — دست کشی میکنم از دست رنج
۴۶ از پی این رزق و بام مکن — گر نه چنین ست حلالم مکن
۴۷ از سخن پیر ملامت گرش — گریان گریان بگذشت از سرش
۴۸ چند نظامی در دنیا زنی — خیز در دین زن اگر میزنی

(۳) حکایت فریدون در شکارگاه

1 صحبتی با دو سه اهل درون — رفت فریدون بتماشا برون
2 چون بشکار آمده در مرغزار — آهوکی دید فریدون شکار
3 گردن و گوشی ز خصومت بری — چشم و سری بشفاعت گری
4 گفتی از آنجا که نظر بسته بود — از نظر شاه برون جسته بود
5 شاه بدان صید چنان صید شد — کش همگی بسته آن قید شد
6 رخش نبرد چون جگرش گرم شد — پشت کمان چون شکمش نرم شد
7 تیر بدان پایه از و درگذشت — رخش بآن پویه بگردش نگشت
8 گفت به تیر آن پر کینت کجاست — گفت به رخش آن تک بینت کجاست
9 هر دو درین پایه بس پایه اید — خرده آن خورده گیا خواره اید

تیز زبان شد همه کامی هر زبان	10	هست نظرگاه تو این تیز زبان
در کنف درع تو جولان زند	11	بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نشود در نظر مهتران	12	پرده فتاد و خبر کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	13	تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت هر دل است	14	خدمت کردن شرف آدمی است
نیست بر مردم صاحب هنر	15	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	16	تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست	17	از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر	18	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که به نام هنری می‌کشد	19	در ره خدمت کمری می‌کشد
شمع که او خواجگی نور یافت	20	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته‌ای	21	از پی خدمت چو کمر بسته‌ای

(۵) حکایت بقال و روباه طرار

میوه فروشی که یمن باش بود	1	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی	2	کلبه بقال نگه داشتی
کیسه تری چند شگرفی نمود	3	هیچ فریبش نمکی سود سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت	۴	خفت و بخفتن سر خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه پدید	۵	خواب برو آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	۶	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	۷	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن ست	۸	وقت بهر کوه همی گفتن ست

داستان پادشاه ظالم با پیر حق گو (۷)

پادشهی بود رعیت شکن	1	وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از روز زاد	2	بد در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه	3	راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازیی	4	وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت	5	خیره کش و ظالم خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک	6	گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بر افگند و برو ریگ ریخت	7	دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر آن پیر جوانی چو باد	8	گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای	9	خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو کرد و کفن بر گرفت	10	پیش ملک رفت و سخن بر گرفت

11 دست بهم سود و شه تیره رای | وز سر کین دید سوی پشت پای

12 گفت شنیدم که سخن رانده | کینه کش و خیره سرم خوانده

13 آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمکاره چرا خوانیم

14 پیر بدو گفت نه من خفته ام | زانچه تو گفتی بترت گفته ام

15 پیر و جوان بر حذر از کار تو | شهر و ده آزرده ز پیکار تو

16 من که چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام

17 آینه چون نقش تو بنمود راست | خود شکن آئینه شکستن خطاست

18 راستیم بین و بمن دار هش | گر نه چنین ست روانم بکش

19 پیر چو بر راستی اقرار کرد | راستی پیر درو کار کرد

20 چون ملک از راستیش بیش دید | راستی او کژی خویش دید

21 گفت حنوط و کفنش در کشند | غالیه و خلعتش اندر کشند

22 از سر بیدادگری گشت باز | دادگری گشت رعیت نواز

23 راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد

24 راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار

25 گر سخن راست شود جمله دُر | تلخ بود تلخ که الحق مُر

26 چون بسخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای

27 طبع نظامی و دلش راستند | کارش ازین راستی آراستند

حکایت کودک (۷)

کودکے از جملهٔ آزادگان	۱	رفت برون با دو سه همزادگان
پاے چو در راه نهاد آن پسر	2	پویه همی رفت در آمد بسر
پایش ازان پویه در آمد ز دست	3	مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او	4	تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت	5	در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	6	ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکے	7	دشمن او بود و زایشان یکے
گفت همانا که درین همرهان	8	صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند	9	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد	10	تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در و جوهر دانائی است	11	بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند گشاد	12	آنکه بر و پاے تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت	13	کار نظامی ز فلک بر گذشت

حکایت بلبل با باز (۸)

در چمن باغ چو گلبن شگفت	1	بلبلے با باز در آمد بگفت

گر همه مرغان توئی خاموش سار	2	گوی چرا برده آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس	3	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری	4	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک دم زدن از کان غیب	5	صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمهٔ من گرم شکاری چراست	6	خانهٔ من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش	7	خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناس اندکی	8	صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار	9	زانکه یکی گفتی و گوئی هزار
من که همه معنیم این صیدگاه	10	سینهٔ کبکی دهد از دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام	11	کرم خور و خارنشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	12	حکم بر آوازهٔ دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس است و بس	13	خنده زن از راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست	14	هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

برکش آوازهٔ نظمی بلند
تا چو نظامی نشوی شهربند

انتخاب از کلیات حزین

(۱) مناجات

۱ خدایا بجاه خداوندیت — که بخشی مقام رضامندیت

۲ طمع نیست از کشت بیحاصلم — بخشنودیت کار دارد دلم

۳ بسی شرمسارم ز نفس فضول — ز طاعت مکدر ز عصیان ملول

۴ که نیک و بدم هر دو نبود روا — چو عصیان بود طاعتم ناسزا

۵ ندارم بجز عجز چیزی بکف — شد از کف مرا نقد فرصت تلف

۶ ببخشید سوی جگر خوارگی — من و دست و دامان بیچارگی

۷ بدرگاهت آورده ام عجز خویش — سر از شرمساری فگنده به پیش

۸ نگیری چرا آن دست افتاده — که خود از کرم هستیش داده

۹ بیک عمر در نعمتت زیستم — گدای درت نیستم کیستم

۱۰ اگر هست بنا در دیگرم — وگرنه بجز آن مران نیز درم

۱۱ در افتادگی از که خواهم مدد — مدد از که افتادگان را رسد

۱۲ خروشان خراشم جگر در قفس — کسی نیست غیر از تو فریادرس

۱۳ ز خاک قفس ارمغان بهار — فرستم صفیر دل سوگوار

۱۴ شکیب از دلم رفته نیز و ز چنگ — بر هم مانده چون سبزه در زیر سنگ

15 نمانده ست امیدم بچیزے دگر | بجز چاک گریبان و دامان تر
16 که عصیان بکوے گریبان برند | گنه هدیه آرند و غفران برند
17 بهر حاجتم از تو امیدوار | که هم فیض بخشی هم آمرزگار

(۲) تذکرهٔ این حدیثِ مصطفیٰ ﷺ که الدّالُّ علی الخیرِ کفاعلِه

1 سحرم بود در جیبِ فکرت شبی | بگوشم رسید از لبی یاربی
2 اثر کرد بانگِ خداخوان بمن | بجوشید از ان نام خونم به تن
3 شدم مست در لذت افتاد هوش | چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
4 ازین مشتِ گل رفت افسردگی | به راحت مبدل شد آزردگی
5 مرا ذوقی افزود از نامِ دوست | که آرامِ جانهاے قدسی از وست
6 بجوشید از سرِ ذوق گفتم که هان | بکن شکرے از نطقِ تسبیح خوان
7 خموشی بهر وقت نبود نکو | تو هم داری آخر زبانے بگو
8 بود روح را لذتِ ذکر قوت | زبانت نداوند بهرِ سکوت
9 چو گفتارِ او کار فرما شدم | بذکرِ خداوند گویا شدم
10 چو شمعِ زبانش شب افروز گشت | بطاعت مرا طاعت آموز گشت
11 دلالت دو نوع است بر فعلِ خیر | کز ان هر دو حاصل شود سودِ غیر
12 یکے آنکه مردم نصیحت کنی | براهِ خدا خلق دعوت کنی

دگر آنکه خلق از نکوکاریست	13	کند اقتفا کی بهشیاریست
خوشا آن جوانمردِ نیکوسرشت	14	که دیدارش آرد بیادِ بهشت

(۳) صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزای ربابان حکمت

چنین ست فرمان که حق را شهان	1	نشاید نمودن ز فرماندهان
نمایندهٔ راهِ خیر و سلوک	2	ندارد نصیحت دریغ از ملوک
که در خیرِ ایشان بود خیرِ خلق	3	نکوخواهِ خلق ست پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاهِ شوکت فروش	4	فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرزِ من گوش بگشا دمی	5	که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایشِ هوشِ تو	6	کنم گوهر آویزهٔ گوشِ تو
جوان بخت خواهد جهانت شود	7	که در عصرِ آن پیرِ داننده بود
بدانی که دنیاست ناپایدار	8	نباشد بنا پایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان	9	بود فرقِ فرماندهانِ جهان
تنِ سرورانِ لطافت سرشت	10	براهِ تو امروز خاک ست و خشت
بیفشان بنا این بی‌بقا دست رد	11	فلک بخشد امروز و فردا برد
بتسخیر جا نی چرائی برنج	12	که خاکش فرو برده قارون گنج
بنابت سرا بسته دل چرا	13	فرو رفته زنده در گل چرا

بمردی توانی گرفتن جهان	14	ولے مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس آزرده جانے پست	15	که غیر از خدا دل بچیزے نبست
بدنیا تراتیز دندانِ آز	16	اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر	17	که بستن ضرورست رختِ سفر
پے این سفر برگ و سازے بیار	18	سرشکے ببار و نیازے بیار
چه می پرسی از گنج داران حساب	19	حساب خدا را چه گوئی جواب
باز و امل این چه دلبستگی ست	20	نجات و سعادت بوارستگی ست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم	21	شکم بنده باشد ز خر بنده کم
خدا بندگان از تو نالان سبق	22	دل مستمندان ز جورِ تو شق
شقاوت بلائیست بے زینهار	23	مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد اے اسیر غرور	24	مگر از غرورے عدیم الشعور
شبِ عمر رفت و چنان خفته	25	ندیدے مگر خواب آشفته
توانی دگر ما صلائے زدیم	26	گر انخواب را پشت پائی زدیم
حزین از خروشت جهان میطپد	27	زمین میطپد آسمان میطپد
سعادت کسے را کند رهبرے	28	که آموزد از گفته ات سرورے

حکایت (۴)

نمودم سوال از قوی پنجه	1	چه پیش آمدت کاینچنین پنجه

ترا دیده بودم ازین پیشتر	2	زبون بود در پنجه‌ات شیر نر
چه شد چهره دستی و کرّ و فرّت	3	که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدین گونه زرد و نزاری کنون	4	که چون کاه از کهربائی زبون
لگدکوب از پشه گردد تنت	5	چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار	6	مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه می‌پرسی از لطمهٔ سنج ضعیف	7	که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست	8	کنون بر سرم برف پیری نشست
چه می‌پرسی از بندهٔ مستمند	9	خداوند هوشی فرا گیر پند

حکایت (۵)

سیه دل امیری شبی خفته مست	1	سحر بر سرش سقف ایوان شکست
بیکبار کمر بست استیزه‌اش	2	نیامد برون استخوان ریزه‌اش
فقیری در آن شب بصحرا بخفت	3	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض ست چندین سپاس	4	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش	5	فراغت توان خفت در سایه‌اش
نیرزد باین رنج قصر بلند	6	شبی نیم راحت سحر گه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ	7	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فگن	8	نه چون خشت و سنگ ست بیگه شکن

(۶) حکایت

شنیدم فریدون با فرّ و هوش	۱	نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد	۲	که امشب سزائے مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد	۳	ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش	۴	مرا دوش این درد مالید گوش

(۷) حکایت

ستم پیشه را بستند سخت	۱	که بیدادگر بود برگشته بخت
عبور من افتاد از آن رهگذار	۲	که گرگ دژم بود در گیر و دار
مرا دید و نالید برگشته روز	۳	به پوزش کشاد از سر عجز پوز
همی گفت خواهم که منت نهی	۴	ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود	۵	که ظالم بسای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زر قسمت دفن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور و کینت زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسی گردم پیچید تر دست و پای	۱۰	ز صید و رطه جستی بحکم خدای
برفتی بسی بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش

مکن گرگ را گر برحمت یله	12	بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گر کنی گرچه خلق الهی بود	13	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	14	کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار	15	گناهت ببیامرزد آموزگار

(۸) حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز	1	بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد	2	قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش	3	اگر پخته جوشن از صلح پوش
اگرت هست دامان فرصت بچنگ	4	فروکوب با نفس خود طبل جنگ

(۹) اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی	1	که پر زور تر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار	2	چه پیچید در مغزشان مور و مار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد	3	که بنیاد شان کند بنیاد بد
چه نازی بباز و چه نازی بچنگ	4	که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بنخوتش ای گیاه ضعیف	5	که فردا درو شد بباد خریف
گرفتم که گودرزی و گستهم	6	خورد استخوان ترا خاک هم

درخت نکو باش ای سربلند	7	چنان زی که در سایه ات خوش نشیند
ترحم بر احوال افتاده کن	8	مشو در رهِ رهروان خاربن
نه در بند این ملکِ غدار باش	9	تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست	10	مکافات هر کار دنبال اوست

(۱۰) حکایت

فرود آمد از تختِ شاهی قباد	1	که عمرست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخشِ جهان	2	سریر کیانی نوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیرگیر	3	بباز و تهمتن بهمت دلیر
ز نیرنگِ ایام نادیده رنج	4	سپه بیکران بود آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام	5	زمین زیرِ فرمان زمانش غلام
دو پیکر خطِ بندگی داده بود	6	بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش و رای	7	خدا بنده بود و خرد آزمای
نبودی سرش پای بندِ غرور	8	سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تختِ فرماندهی	9	رهِ عدل بگزید و رسمِ بهی
ز عدلِ قوی دست کشورگشای	10	کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال	11	بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیشِ یک تن ز خلق	12	گره میشدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو داد گر	13	بعدل این چنین کس نه بسته کمر
بسنج اندرین در رفاه عباد	14	ترا شهریاری که تسلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر	15	که بودم بنخچیر گه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست	16	نپیوستی قضا تیر بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگ زن	17	یکی پاره با سم خارا شکن
بتقدیر فرمانده داد گر	18	چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان	19	نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم بنازک زمان این سه چیز	20	مهیا مکافات را با ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار	21	عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم	22	شد انصاف نقش نگین دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خدای	23	برون ننهم از جادهٔ عدل پای

(۱۱) حکایت

نهادیم پای سفر در طریق	1	سفر کرده چند با من رفیق
بشهری رسیدیم از رودبار	2	که بودند از ظلم والی فگار
قضا در دو دندان بوالی گماشت	3	بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند	4	گران تر شد آن درد بر مستمند
بپا سود سکین ز درد آن زمان	5	که دندان نماندش دگر در دهان

6 شد القصه آن روز فرخ چه چاشت — دهان بود چون معده دندان نداشت
7 شد افسانه در شهر و کو این حدیث — که کندند دندان گرگ خبیث
8 چه گل بود خندان لب آن همه — که کندیم دندان ظالم همه
9 یکی از رفیقان من این چو دید — شگفت آمدش لب بدندان گزید
10 بگفت ای عزیزان بیدار بخت — مرا حیرت آمد ازین حال سخت
11 که از ساقی چرخ دیرینه دور — بجا هست پاداش انصاف و جور
12 ازین پیشتر بسته بد سفر — قضا وا از ره مصر و شام گذر
13 رسیدم بشهری و اقصای روم — طرفدار پیری دران مرز و بوم
14 نکو سیرت و عدل پیرایه بود — عطابخش و انصاف سرمایه بود
15 دران ضعف پیری ز دندان او — شنیدم یکی گشت نقصان او
16 زبان صدف شد چو آن در پاک — غلامی نهان کرد در زیر خاک
17 گشادند زر با کیسه پرداختند — مزارش زیارتگهی ساختند
18 همه شب طعام و گل و شمع بود — بجمر بر آتش نهادند عود
19 وضیع و شریف اند درین دیار — خوشش و شاد از در این شهریار
20 ز دندان او تا بدندان این — تفاوت بود آسمان و زمین
21 شگفت آید و هست جای شگفت — مرا باید از این دو ...

حکایت (۱۲)

یکی با کسی سال رنجور گفت	1	که دادی بمیراث خود مال مفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان	2	دریغ آمدت قرص نانی از آن
ندادی بشیری بمزدور خویش	3	نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس	4	نهادی و بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند	5	کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من	6	جدا کرده حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتادهٔ در وبال	7	که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت (۱۳)

بمعروف کرخی یکی داد پند	1	که با رشته انبان جو را ببند
که حالی بر آیند موران خاک	2	نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی	3	کزین گونه ناسخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را	4	چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل	5	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	6	نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی با این حرص و بخل قوی	7	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن سنگدل انصاف از بیخ و بن	8	اگر خدمتی میتوانی بکن

حکایت (۱۴)

گذشتم بشب زنده دارے سحر	۱	ز صحرا نشینان آن بوم و بر
چو مجنون در آن دشت تنها نشین	2	در اطراف او بود روشن زمین
شب تار از و لیلة القدر بود	3	فروزان ترا ز پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام سه	4	تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
در آن روشنی چون گرفتم قرار	5	تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش	6	ندیدم بغیر از چراغ دلش
بر آوردم آنگاه مصحف ز جیب	7	بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم اے حق پرست	8	چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت اے سراپا شعور	9	من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست	۱۰	ترا از فروغے تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق	۱۱	نه سلطان بتابیم نه شفیق
دو دانگی بجز دوری اندوختم	12	بخاک کسے شمعے افروختم
از آن شب شب تیره ام روز شد	13	چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شب تیرگی دور باد	۱4	دلت زنده خاکت پر از نور باد
بیا این دل شمع داغے ببر	۱5	زیارتگهی را چراغے ببر

حکایت (۱۵)

شبے در نشاپور ماوای من	۱	بتقدیر فرماندهٔ ذوالمن

سر تربت پاک عطار بود	2	دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمه ز شب	3	صدا یافت وقتم صفائے عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه	4	اگر مرد عشقی مرادے مخواه
چو این حرف ازو گوهر گوش شد		زگفتار لب بست و خاموش شد

(۱۶) اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد	1	ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد	2	کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک	3	باو بشکفد مهر و مه تابناک
کز افتادگی سر فرازش کنند	4	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع ستا بنده را اعتقاد	5	بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی نه نابخردی	6	خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت	7	کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری	8	بدارس شوی چون ز خود بگذرے
فزونی چه خواهی کم خویش گیر	9	ره این ست اگر سالکی پیش گیر

(۱۷) حکایت

یکے طعن و تشنیع میزد بسے	1	بازاد مردے حقیقت رسے

سخن چین سخنها باو باز گفت 2 از ان ژاژ خائی چو گل بشگفت

بشکرانه رخسار بر خاک سود 3 بیزدان سپاس فراوان نمود

پس آنگهه چنین گفت آزاده مرد 4 کرمے بایدم در جهان فخر کرد

که یاد چو من ناسزا بنده 5 نمود است سالار فرخنده

باحسان او دل رهین مانده است 6 که نامم مرا بر زبان رانده است

(۱۸) حکایت در آئین فتوت و شیوه مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام 1 خرے داشتی کاهل و سست گام

بروزے نکردی دو فرسنگ طی 2 خر از فربهی کے شود تند پی

قضا را نبودش شبی سیل آب 3 دل عیسوی از غمے بے بتاب

ابا شغل طاعات و طول نماز 4 دوام نیاز و مناجات و راز

در آنشب نیارست آسوده بود 5 شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

حواری تعجب کنان از شگفت 6 فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد خر بے زبان 7 چه سازد کرا آورد ترجمان

مروت نباشد که روز دراز 8 کشد بار و ماند بشب تشنه باز

شود آتشش چون بے انگیخته 9 بخاک آبرو گردم ریخته

نباید شدن غافل از کار او 10 حوالت بما رفت تیمار او

حزین از روشهای نیک اختران	۱۱	جوانمردی آموز و دل نه بر آن
ز جام مروت شر لب بزن	۱۲	دل خفته را مست آبی بزن

(۱۹) مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت ناکس

نگارندهٔ قصهٔ باستان	1	رقم کرد بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت	2	در ایام خود آشکارا نهفت
نگردیده ام مانده من از هیچکس	3	مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد	4	گذر بر یکی از مزابل فتاد
بشغل خود آن گبر مشغول بود	5	تفاخر کنان نغمه می سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس من	6	بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم	7	بهر حلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام	8	بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون ز گوهر خزف	9	سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیره خیر	10	بگفتا که ابله توئی نه فهیم
تقاضای روزی ز شغل خسیس	11	بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته عزت خود زان دل	12	سفیهانه برما چه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش	13	بدو زیر سر هم نگاه از رخش

چنان مهر بر لب مرا از سکوت	14	که دل گفت یا لیتنی اموت

(۲۰) در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر بر آوردم از جیب خویش	1	چو آسیبی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر	2	ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای رانده حجره دان	3	پدر کیستت باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر	4	نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشه خود بگو	5	چه باشی درین کارگاه دو رو
چه صنعت گری داری از جزو کل	6	بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر	7	بگو گفته باز ای خیره سر
مآلت کدام است و غایت کدام	8	بگفتا که حرمان بود والسلام

(۲۱) حکایت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور	1	نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت	2	بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان	3	بحال لب تشنه خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات	4	بعهد زمین سوخت طفل نبات

۵ ز خشکی بر اندامِ خاک دو توده　　عروقِ شجر شد چو برگ گیاه کوه
۶ ز تابِ فروزنده مهرِ بلند　　زمین مجمر و دانه بودش سپند
۷ بطِ مے چو پستانِ بی شیر شد　　ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
۸ برید آب سرچشمه را آسمان　　ز گردش فتاد آسیای دهان
۹ بفرسود بهرامِ فیروزمند　　کز انبارها بر گشایند بند
۱۰ بجمشید گاهے که در کشورند　　بنجشید کایشان عیالِ منند
۱۱ چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام　　بسازید پایستهٔ او تمام
۱۲ نه در ره نه در شهر و نه در سواد　　کسے را بدل نگذرد فکرِ زاد
۱۳ نماند کسے در همه دشت و کوه　　که از تشنگی فوت باشد ستوه
۱۴ ذخائر کشود و خزائن فشاند　　بآبِ کرم آتشے را نشاند
۱۵ کفِ شه چو میکالِ ارزاق شد　　پذیرائے حاجاتِ آفاق شد
۱۶ بهر جا ز اقطار و بلغار و چین　　ز غله نشان یافت و ز انگبین
۱۷ ستوران فرستاد و زر کاورند　　بروزی خوران بیدرنگش دهند
۱۸ وصیت همین بود شه را مدام　　بخدمتگزاران بآهنگ و نام
۱۹ که هشیار باشید و آگه بسے　　مبادا که بے برگ ماند کسے
۲۰ شنیدم نبارید سالے چهار　　وز احسانِ او بود گیتی بهار
۲۱ رساندند شه را خبر منهیان　　که در دشتِ تفسیدهٔ خاوران

یکے مردِ صحرا نوردے بمرد | 22 | ہمانا با نعام شہ رہ نبرد
جوانمردِ شہر البشو بیدل | 23 | بر آنکس کہ پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوہش نمود | 24 | کہ این غفلتِ ہوش فرسا چہ بود
پلاسے ببر کرد چون سوگوار | 25 | بیزدان چہل روز بگریست زار
کزین ناتوان بندہ تقصیر شد | 26 | زبیدادِ من داد او دیر شد
نگیرے باین غافل ناشناس | 27 | کہ رزق از تو آید بدین ناسپاس
من از بندگانِ کمینم یکے | 28 | ولے دررہِ آز چابک تکے
جہان کردہ قسمت ببندگان | 29 | قناعت نکردم بقسمے ازان
گرفتم فرا قسمتِ خلق را | 30 | پرندی قبا کردہ ام دلق را
فزونی نمودم من بوالفضول | 31 | چہ سازم ببازارِ رد و قبول
بانصاف اگر کردمے داوری | 32 | بیارانِ خود یاری و یاوری
بمے مرد این عاجز رہ نورد | 33 | بدل خونِ گرم و بلب آہ سرد
زبیدادِ من خون شدش ریختہ | 34 | بدامان من خونش آویختہ
شبے بود چون شمع در اشک و آہ | 35 | کہ آمد بخوابش سروشِ الہ
کہ نزلِ تو شد رحمتِ سرمدے | 36 | نکو خواہِ خلقی نہ بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاہ شد | 37 | نیازِ تو مقبولِ درگاہ شد
سخن کوتہ آن شاہِ با داد و دین | 38 | بسائید در شکرِ یزدان جبین

چو ز انصاف خسرو بیاراست ملک	39	قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بیارید ابر و ببالید کشت	40	بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان	41	سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین	42	بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان ست در برزنی	43	که هر مور شد صاحب خرمنی
نه بستند نقشی درین کارگاه	44	به از عدل شاهان کشور پناه

(۲۲) حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت جاهلان

رقم کرد با نوک کلک دبیر	1	بنامه جهاندیده دهقان پیر
که از عهد شیث و کیومرث و جم	2	چنین ست رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان	3	نشانند شان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر مجرمی	4	بزندان کنند اندرش با ددی
نه آن دد که مردم دری کار اوست	5	همان دد که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم	6	که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جفت لئیمان شود	7	برو سختی مردن آسان شود
ازین ست کز سرور کائنات	8	جهان معانی علیه الصلوة
چنین است فرمان که باشد سه تن	9	سزای ترحم بدور زمن

۱۵ عزیزے کہ چون خسش بخواری کشند ۔۔۔ توانگر کہ از فقر تلخی چشند

۱۶ سوم بخردے کز جفاے سپہر ۔۔۔ شود مسخرۂ جاہلِ دیو چہر

۱۷ خدائے کرم گسترِ ذوالجلال ۔۔۔ نیوشندۂ رازِ و دانای حال

۱۸ مرا زین سہ محنت رہائی دہد ۔۔۔ وزین بستگی دلکشائی دہد

(۲۳) حکایت در مکافاتِ دستِ کرداران و مجازاتِ نیکوکاران

1 شنیدستم از راوی پاستان ۔۔۔ کہ سلطانِ عادل انوشیروان

2 گذر کرد روزے بدہقانِ پیر ۔۔۔ کہ ہر موی او بود چون جوی شیر

3 بصورت کمان بود آن خستہ حال ۔۔۔ کہ میکِشت با قامتِ خم نہال

4 عجب ماند سلطانِ با رای وہوش ۔۔۔ ز پیرِ اجل پرورِ سخت کوش

5 عنانِ تگاور کشید از نورد ۔۔۔ پے آزمونِ جہان دیدہ مرد

6 حکیمانہ پرسید ازو کین نہال ۔۔۔ ثمر میرساند پس از چند سال

7 جہاندیدہ گفتا جہاندار را ۔۔۔ کہ خواہد ثمر سالِ بسیار را

8 جہاندار گفتش سخے حرص و آز ۔۔۔ کہ طے کردۂ راہِ عمرِ دراز

۹ ہنوزت درین تنگنای محل ۔۔۔ فراخست میدانِ طولِ امل

۱۰ تبسم کنان پیرِ روشن روان ۔۔۔ بپاسخ چنین گفت کای نکتہ دان

۱۱ نیم بندۂ فرمانِ آز و امل ۔۔۔ کہ دل میخراشم ندوق عمل

بیک عمر در کشت زار جهان	12	نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم مکافات را کار بند	13	بکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار گفتش نه ای زنده پیر	14	مرا زنده کردی باین خوش صفیر
چو کان خرد دید در پیکرش	15	ببخشید یک پیل بالا زرش
چو احسان شه دید پیر نژند	16	بخندید کای شاه فیروزمند
بدین چیستی و چابکی از نهال	17	ثمر یافتم دولت بیهمال
بدین زودی ای خسرو کامگار	18	کداین نهال ست کاید ببار
شه این نکته بشنید و چون گل شگفت	19	دو چندان زرش داد و پدرود
حزین از دل و دست فرسوده کار	20	مکافات نیکان چه داری بیار
ترا جز سخن گفتن نغز نیست	21	ز کردار جز خامه در دست چیست
سر خامهات آسمان سای باد	22	کلامت بدلها پذیرای باد
نه پیچیده تا پنجهٔ روزگار	23	بدلها نهال نوای بکار
نگوئی که باقی ست فرصت هنوز	24	چه دانی که بیند شبت روی روز
چو مرغ سحر خوان نوائی بزن	25	باین خفته شکلان صلائی بزن

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ علی درت باز	1	انجامم هراسان باغاز

سیلی خور بحر جانگدازیم 2 دریاب چه شد که ناسزاییم

پروردهٔ تست خار و سنبل 3 خس تن زند که نیستم گل

چون آنکه گل از تو خار از تست 4 مے هم ز تو و بهار از تست

بیقدری ذره نیست نومید 5 از پرتو التفات خورشید

گر عزت گل گیا ندارد 6 پیرایه گری جدا ندارد

دریاے محیط اگر شگرف ست 7 با قطره کرا مجال حرف ست

گر رد بکنم چه حیله کوشم 8 ناچیزے خود کجا فروشم

نیک ار بودت همین سزاوار 9 بد را که بود دگر خریدار

گر زهر گیا بذات زشت ست 10 خود را چه کند که خود نگشت ست

پیدا ز عدم جهان کنی تو 11 هر چیز که خواهے آن کنی تو

سرچشمهٔ هستی از تو جاری ست 12 امر تو بکاینات ساری ست

یک نقش تو گر فرشته خو شد 13 بد نیز طفیلے نکو شد

این جمله ز کلک تست بارز 14 نقاش قدیر و نقش عاجز

بر خوان کرم اگر طفیلے ست 15 با مهمانان تفاوتش نیست

از درگه رحمت کریمان 16 خالی نرود کف لئیمان

خاص آنکه امید بسته باشد 17 عمرے بطمع نشسته باشد

وا فی منم آن گداے آزی 18 بکردی المم باین درازے

19 از فیضِ تو آموزِ زبان نیست — میدان که امیدوار گران نیست
20 غیر از درِ تو درے ندارم — دریاب که دیگرے ندارم
21 نقشِ کج و راست را خبر نیست — با نیک و بدِ خودم نظر نیست
22 مهمانِ طفیلے کریمم — پروردهٔ نعمتِ قدیمم
23 دائم بودت زیاده افضال — با پیرِ گدائے مضطرب حال
24 اے بار خدائے بنده پرور — استاده گدائے پیر بر در
25 نیروی فغان و زاریش نیست — یارائے سخن گذاریش نیست
26 تسکینِ ضعیفِ نالیش کن — رحمے بشکسته حالیش کن

27 دریاب حزین بینوارا
محروم مکن کمین گدارا

تقریظ فرو ریختهٔ کلک گهر سلک جناب فضل یکتا شاعر بیهمتا حکیم حافظ مولوی محمد حسین صاحب محب اللهی الٰه آبادی زیدت معالیه بورک فی ایامه ولیالیه

یا رب که کدام شاهد دلفریب بی پروا خرام امروز سرگرم جلوه گریست که دیدهٔ نظارگیان همه تن محو لقای اوست و کدام دلبر نوخاستهٔ عشوه فروش بزم نازپروریست که دل عالمی وقف تمنای او — آن رعنا شمائلیست که تا نقاب از چهره برکشود یکسر شمهٔ دلنشین جهانی را سودائی زلف گره گیر خود ساخت — و تا تن بجلوه گستری رداد ادای دلفریبش عالمی را حلقهٔ محبت بگوش دل انداخت — این نه آن شاهدیست که کوته نظران ظاهربین دل و دین را بفسون سازی عشوهٔ نظر فریبش فروشند

بلکه زیبا نگاریست که پاک نفسان حقیقت بین صهبای وصالش بساغر ساغر
باده معنی می نوشند شاهد خلوتکده معنی ست که تا مشاطه قلم نادره کار بصفت
کرده بمنصه ظهورش جلوه داده‌اند گلدسته دانش نامش نهادند هر کس دیده را
آشنای دیدارش کرد ایمان بمهرش بسته کلمه اشهد ان لا اله الا هو بزبان
آورد همانا شگرف مجموعه ایست که نظارگیان را سواد مدادش سرمه بینش افزا
و کلیم کلامان را فروغ مهر جهانتاب معنیش رشک ید بیضا گنجینه ایست پر از
لعل و گهر و آفتابی که ذره اش رشک خورشید خاور طره طرار مرغوله
مویان پیش سنبل سطورش در پیچ و تاب و عارض حروفش را از خال نقطه در بیضا
نقطه انتخاب نرگس فتان دوائر اش را فتنه محشر بمعنان و در سحر فروشی
چشمک زن چشم خوبان حسن معنی از پرده مشکین الفاظش همچو حسن بتان چین
از نقاب حجاب جلوه ریز و صهبای روح افزای مضامین دلنشینش همچو اقداح
راح راحت انگیز حق این ست که تا کارگاه هست و بود در نمود است گلی
بدین رنگ نیرنگ در بهارستان وجود نشگفته و زیبا نگاری بدین رعنائی بر صفحه پیدا
رنگ هویدای نگرفته که هم صورت پرستان را از رنگ عبارتش چمنستانی
پر از لاله و گل در نظر و هم حقیقت شناسان را از نور معنی مشرقستانی روکش خاور
فروغ افزای دیده بصیرت و بصر و چون نباشد آخر نخلبند این گلشن نو آیین
کیست فرو هیده کردار پسندیده گفتار که زلف لیلای سخن از سواد مدادش
مشک اندود و چشم عذرای معنی از خطوط عبارتش سرمه آلود آئینه خاطر
نازک بینان را فکر ارجمندش مصقله ایست زنگ زدا و ساحت ضمیر صافی
مشربان را طبع والایش صهبائیست غبار کدورت ربا طائر تیز پرواز
فکرش را جز فراز سدره و عرش جای نه و غزال برجسته معانی را جز رشته
خیالش دامی نه شعر طوطی فکرش چو شده نغمه زن * صورت نو یافت حدیث کهن
باده کجا از قلمش میچکد * آب بقا از رقمش میچکد * شمع شبستان

روشن بیانی غازه طراز عارض همه دانی جامع کمالات انسانی خردمند
و فرزانه در فرزانگی و یگانگی یگانه گرامی پایه والا بنیاد غرهٔ ناصیهٔ دانش و
وداد جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول گورنمنٹ اسکول الٰہ آباد
که تا گلشن معنی نگار آمد نخل سخن را صد گونه برگ و بار آمد همانا تا آئین بند
این نقش بدیع را دامن بکمر زد خوشه خوشه بهم آمد تا گنج فراوان شد
و گلی از هر گلستانی فراهم آورد تا گلدسته مرنج و مرنجان شد ایزد تعالےٰ
این گلدسته را رنگ روائی و گلدسته بند را چمنستان مقاصد نشاتین
رسائی ارزانے فرماید ؞

تاریخ تالیف از نتائج فکر سلیم مولوی سید محمد شفاء الصمد ابن مولٰینا الحاج مولوی سید شاه محمد عبد القادر صاحب الٰه آبادی زید مجدہم

محی الدین محی دین و اسلام
نوشته منتخب کرده کتابے
ز هاتف شافی عاصی بپرسید
بگفتا مصرع تاریخ بنویس

که روشن نام او چون آفتابست
که مفقود المثال و لاجوابست
که اے هاتف چه سال انتخابست
بسی دلچسپ و مقبول این کتابست
۱۲ هجری ۹۹

الحمد لله و المنة که این کتاب گلدستهٔ دانش در مطبع مفید عام
آگره بماه جمادی الثانی سنه ۱۳۰۱ هجری بپیرایهٔ اختتام
در بر کشید و سرمه کش دیدهٔ نظارگیان
گردید هر که طالب این کتاب باشد و خواست
نمود در شهر الٰه آباد نزد مصنف
ارسال کند
فقط

حروف عاطفه – واو – الف – و – پس – سپس – دیگر – [illegible]

حروف تردید – یا

حروف شرط – بل – بلکه – که

حروف ربط – مگر – اگر – ار – اگرچه – هرچند – چو

حروف علت – چه – که – زیرا – زیرا که – چرا که – از بهر

از پی – از پی آنکه – تا – بنابر – لذا – تا

حروف استثنا – الا – مگر – غیر – سوای – جز – بدون – بی – الا

حروف [illegible] – لیکن – لکن – لیک – ولیکن – ولی

حروف ندا – ای – یا – ایا – الا

حروف استفهام – چه – که – کیست – چیست – چرا – کجا – چون – چگونه – کی – کدام

حروف تشبیه – مانند – چو – همچون – همچنین – چنانکه – مثل – همچو

پنداری – گویا – گوئی – چون – همان – همانا

) حروف شک – آیا – شاید – باشد – بود

) حروف تنبیه – الا – هان – هین –

(1) اسمای موصوله برای ذوی‌الروح – آنکه – آنانکه – هرکه

برای غیر ذوی‌الروح – آنچه – آنکه – هرچه

(1) افعال ناقصه – بودن – شدن – گشتن – گردیدن – هست – نیست

(1) اسم مفعول – مفعول به – مفعول مطلق – مفعول فیه – مفعول له

) ادات [illegible] – [illegible] – [illegible] – [illegible] – [illegible]

اشتہار

بفحوائے قانون بستم ۱۸۶۷ء اس کتاب کی رجسٹری
کرائی گئی ہی کوئی اہل مطابع بلا اجازت مؤلف اسکے یا اسکے ترجمہ اردو
یا شرح حامل المتن یا ترجمہ انگریزی کے قصد طبع کا نکرین
ورنہ بعوض نفع نقصان اوٹہاینگے

اطلاع

جو کتاب کمترین کی مہر سے خالی ہو مال مسروقہ ہے
اوسکی خریداری سے اجتناب لازم ہے العبد الضعیف اسمٰعیل بن محمد یحییٰ اللدہیان
ثبتہ اللہ علی طریق الحق والیقین